

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228587

UNIVERSAL
LIBRARY

تفضل خان قزلباشی کمالی از قزوین

رساله صاحب یقین حضرت قاضی حمید الدین گری



از حسن اتمام شاه حسین قزوینی و عابد نقشبندی

در مطبع حسینی منجیل در راه افضل کمالی طبع کرد



بسم الله الرحمن الرحيم



الله لا اله الا هو و در و دبید و دبران ظهور که شهود ذات و مقصود
صفاست و بر آل و اصحاب و بر پیر و ان و سے باد بعد از ان
کلمه رنجید که از الهاماتست نه از عقلیات جوش هست نه از گوش از برائے
ذوقیات یاران تحریر یافت تا در محقه عشق رهمن شود و ازین شرب
شمار شوق بدرون رود امید که در نظر مقبولان جاوید قبول یابد آمین یا
رب العالمین **چون** آن گل نازک در گلشن بی نشان بر بستر ناز در
خواب مستی چنان بخود بود که از بستی خود خبر نداشت ناگاه مشاطه
قضا از خلوت خانه گشت **کنش کنش** مخفیاً سر بر کرد و ز مرسته

فاحببت بکوشش فروخواند و باز ستماع آن نغمه در جوشش
آورد و بکوشش آن آنحرف پیدارسس ساخت چون سر از مبدع

بر کرد یکایک نظر بر حال اِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلٰی
صُورَتِهِ افتاد و نور حسنش بر دیده اش چنان تافت که از

غلبه عشق بقرارش ساخت و از نهایت اضطراب در عین جفای

بماند بی صوری برداشت یَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا

یعنی از نهایت خوشی خراشی در جاننش افتاد آری شاه عشق که

حسن عبارت از دست هر چند که از دیده عاشقی در آینه معشوقی

جمال خود را می بیند خوب تر نماید و هر چند که خوب تر نماید خراب تر

میگردد و هر چند که خراب تر میگردد خوب تر میشود و عاشق از اول تا

آخر همین است آری از ازل سر بر کرده تا ابد نگرانت اما از غایت

اشتیاق سیرابی ممکن ندارد همیشه برگزشت از دیدن تو دیده ما

سیرت الحق که درین شیوه چنان دیده که ایم نه چون خواست که در حق

بطور ساط محبت بکسرت و گلشن جهان بصفت عاشقی و معشوقی با کمال
 رخسار خود عشق بازی باز و دور ساز من و تو ترانه محبت آغاز و تسبیح
 آن نغمه عاشق پیروانه وار بر شمع جمال معشوق خود را افدا ساز و اما در او^ح
 های مجبان طاقت فراق نداشتند و نمی خواستند که بزنند آن دنیایان
 و بفس قالب پای بند شوند حق سبحانه تعالی با ایشان وعده کرده که
 لطف ما شمارا فرو خواهد گذاشت لکن درین مصلحتی عظیم است چونکه قدر
 وصال بيفراق دهنده نمیشود پس برود در گلشن صفات متفرج ذات
 بدست آر و عجایب قدرتهائی ما را معاینه کن و نعمت های گوناگون
 در تصرف آر و شکر گو که این همه میا برائی تو کرده ام و ترا بر آخود و ازین
 دوری متفرق نشوی خاطر جمع داری که سلسله محبت محکم است يَحِبُّهُمْ وَ
يُحِبُّونَهُ و رفیق کرم بهمه حال از تو جدا نخواهد شد یعنی وَهُوَ مَعَكُمْ
اِنَّمَا كُنْتُمْ و قطره لطف از گردن تو کشیده نخواهد شد سخن
اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ و هر ساعت با ما

در گفت و گوی باشی یعنی فا ذکر و فی اذ کر کم و مردم در مجامع

خود کوشی و اذ کر رَبَّكَ اِذَا لَنِيتَ تا می شایده بهر زمان نشی

یعنی فاینما آنوقت وجه الله و همیشه در دایره جمع الجمع مقیم باشی

یعنی کَلَّ مِنْ عَلَيْهَا فَاِنْ وَيَبْقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو

الْجَلَالِ وَاِلَّا كُرَامِ و مردم شراب شوق ساقی با ذوق و کام

جان تو خواهد ریخت یعنی و سَقَايَهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا

باز باندک ایام سر رشته وصلت خواهد چنید ازین سفر کثرت بوطن اصلی

که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در صدف نهان کرده اند از بر

آنکه تا در گرد و چو در کامل آید انگاه در صدف نمی شاید بلکه ان زمان در در خزان

شاه باید الیوم اَمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ و اَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمِي

ازین معنی بود میبایست میبایست چون آن در بی بهار در صدف آمد تر

بلا بود که بر صدف آمد یعنی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ كَبَدٍ عَجَب

ظهور که عین محاب عجب مجاب که عین ظهور عجب عین موجود عجب عجب

ظهور که عین محاب عجب مجاب که عین ظهور عجب عین موجود عجب عجب

بی شهود و با شهود است و عجب احدیکه در عدد بی نمود و عجب نمودی که
 عدد یکی نمود و عجب معانی که یکس نتواند کشود و عجب می که هوش از
 از دل ربود و عجب ربودگی که نابود به بود به بود کرد ایند و عجب نابودگی
 که به بود آورد و عجب بودگی که با او باشد و عجب باشدگی که درو باشد
 پیماست پیماست خوش در دیکه در مانش بهمونت خوش در مانیکه
 جانی از دست خوش مایی که با جانان خوش است و خوش سودا یک به شو
 دارد خوش هو اینیکه بقایش آرد خوش لقائیکه بقای نخت خوشی که
 چشمش نگرانت خوش مملکت فارغ از بجزالت دلا این وجود عین
 است هر که درین یافت نامت هر که یافت این دیده بر آید کن
 هر که این دیده درین دیده ندید هرگز ندید من کان فی هذه
 اعمی فلهو فی الاخرة اعمی دلا در شوق جوشیدن
 و بفراموشی خود کوشیدن و خود را در ذات یوشیدن است

نامشایده احوال و مشایده افعال و مشایده احوال خود روی نماید و در مشایده
 احوال چندان مستغرق باشد که فانی مطلق گردد چون فانی مطلق است بقا
 ابدی یافت اینجا احوال افعاش حقیقی باشد بر چه خواهد بگوید و بر چه خواهد
 بکند **قوله** *ما ذی* از اینجا بود اما این احوال را کسی در می کشد کسی
 بر می کشد و نهایت آنست که در می کشد و آنکه در می کشد سر می برد و آنکه بر
 می کشد سر میدهد و آنکه در می کشد دریا نوش است و آنکه بر می کشد نقطه
 بدوش است همان شاه عشق است که جانی با او ناپس بر آید و با جانی با او
 آنکه با دوش است عاشق عارف است و آنکه با دوش است عاشق ماکلت
 اما این در غارت رفت و آن در اشارت ماند خیالات عشاق
 چنانچه بهشتیان را و وزخ عذاب است آنچنان و در خیال را بهشت عذاب
 یعنی جلای را جلای بهتر محالی را جمال خوشتر اما عاشقان ازین هر دو دورتر
 زیرا که ذاتی اند و خیال ایشان ازین هر دو برتر محبوب ایشان در بر و
 از بی نهایتی حشمتش مردم مضطرب همیشه رنگ روی شان چون زر و لؤلؤ

در محک محبت خوب تر و مقام ایشان عند ملایک مقدر
و لا عاشق و معشوق یک ذات اند اگر چه عبارتاً دومی نمایند و هر که در پیش
در خردش است و هر که یک می بیند خاموش است و هر که هیچ نمی بیند
مدهوش است و این همه رنگهای دوست و اینجاکیت که در میان آید و
زبان بجهش کشاید همونست که در بی نهایتی خود حیران نماید سیئات
همیسات از آنگاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش آورد و دانه
جنبش موجهازدن گشت و این همه که دیده میشود موج آن دریا است
که می آید و می رود و هرگاه که باد عشق ساکت گردد و دریا از جنبش آرام
یابد ظهور به بطون رود قیامت قایم شود و شرح این سخن بقیلم است
نیاید فکله من فکله سیئات سیئات بیک اشارت
بزار عبارت پیدا گشت و هر عبارت را صورتی و هر صورتی را معنی
و هر معنی را بیانی یعنی از وحدت روی بکثرت آورد و در صحرائی ظهور
از هر طرف موسی وار ناله سحر آرد بی برآمد ناگاه گوئی مقصود در

معرفت انداختند و بر کس از مقام خود بخشد و سمنند ادراک در کردند و بچوگان
 انگیز بجهت تمام بهر طرفی بی بردند اما بکمال مقصود و سبکس رسید بکر آن شهسوار که
 بچوگان بازی مَنْ عَرَفَ لِنَفْسِهِ فَقَدْ عَرَفَ رَجَبَهُ ماهر بود و بکمال
 خود واقف بیکس بچوگان از میان در بود و بطریق العین از حال بگذراند
 یعنی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى و بتمام رسانید یعنی قاب قوسین و
 ادنی و بوقت برجا بماند لِيَمَعَ اللَّهُ وَقْتُ و در دایره جمع الجمع معجم
 یعنی كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ و ماهر که در ذات گم شد در صفات
 پیدا آمد و چون در صفات پیدا آمد پس در عالم ظهور و در وجود هویدا گشت
 زیرا که چون این از میان رفت او در میان آمد پس هر چه هست او باشد
 و حقیقت حضرت صلی الله علیه و سلم ازینهاست و بدین محل خاص سبکس رسید
 مگر او و بعضی از پیروان و اما در میان هزاران یک کس که طاعت خیم حضرت
 را دیده باشد بعضی در وادی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مانده و بعضی در دایره إِلَّا اللَّهُ رسیدند
 و بعضی اند که بحقیقت محمد الرسول الله رسیدند مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ

اینجا مسلم باشد ای جانم عوام را اسم با جسم است و خواص را اسم بی جسم است
 زیرا که ایشان محو جسم حقیقی شدند با چار بحر اسمی پیش نیست و خودی ایشان خدا
 غایب است پس بحر خدا هیچ نمانده و دیگران در خودی خود ماندند با چار در فراق ابدی
 افتادند و وجود خاصان در رشته وحدت همچو حبه سفته معلق او بر نهت ازین
 جهت از مشرق تا مغرب در ته قدم ایشان است و چون قلب مصفا و لطافت
 پذیرد قالب هم بصفت قلب میگردد و نور نور میرسد و لطیف بلطیف می
 شود و درون و بیرون یک لحمت میشود چنانچه هیچ کدورتی در میان نمی آید پس
 اگر تیغ بر ایشان رانند هر سیمو در آب رود و جمع البحرین اینماروی نماید و او فی
 در زمین دنی در آسمان بلکه هفت طبق فرود نیده و هفت طبق بالینه یک طو
 ر میگردد و در نظر ایشان هیچ بهجایی نمی ماند یعنی وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ
 جانم مشکل سخن نیست زیرا که تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد هم ازینجا
 که بزرگی میفرماید فرد صوفی شده و شیخ هم گشتی یک و این جمله شری و
 مسلمان نشدنی و عشق در باهوت معشوق در باهوت عاشق در لاهوت

عارف در جبروت و اصف در ملکوت واقف در اسوت نزول تا اینجا بود
 چون وقوف یافت بوصف شتافت و وصف بعرفان انداخت و عرفان بمعرف
 پرداخت و در رویت معارف عاشق خود را باخت و چون خود را باخت
 معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کین گاه وحدت تباهست و همه را
 زیر نفع خود ساخت بجز شاه عشق هیچ نگذاشت یعنی چونکه همه ذات بود باز همه
 ذات شد و آن نزول بود و این عروج پس گشت گنتر اصحیفاً عبارت
 از باموت است فأحیبت عبارت از باموت است أن أعرف
 عبارت از لاموت است فخلقت الخلق عبارت از جبروت و ملکوت
 و اسوت است و این منزل باشد نگاه شاه عشق است که در هر منزل ظهوری
 دیگر و نوری دیگر و در هر مقامی اسمی دیگر و رسمی دیگر و ذوقی دیگر و شوقی
 دیگر پیدا کرد اما اسوت حاجی جسمی است یعنی مجموعه این همه و عین یافت
 زیرا که تیری که از کمان قضا بیرون جمید رست بر مدف اسوت
 یعنی آنچه در دکان وحدت بود یکبار در بازار کثرت کشود و وجود

که بی شبهه است در عالم ظهور عین موجود است دلا خواه دانی خواه ندانی
 دم که هست همیشه در ذکر مومی باشد یعنی در مومی آید و در مومی رود و این
 محض عطای حق سبحانه تعالی است همه کس را اما اکبر که قدر این عطا نمیدانم
 و شکر این نعمت نمیکند از هم پس قسم باید کرد می که می آید و می رود
 در کدام حروف در کدام صوت و چه با کتب بر میخیزد یعنی هوهو هوهو پس که
 دانست خود را درین معنی رفیق کرد فهم در عمیق غریق برد و دم را در
 دریای محیط انداخت و در آمد و رفت خواطر را کار کا بدار ساخت تا بسجده که
 خود را از میان باخت چون خود را باخت مقصود را یافت آری هستی
 وجود طالب مثل نمک است و مطلوب همچو آب پس نمک سرگشته
 را در آب مقصود مدام غرق داری شک نیست که به تدریج غایب گردد
 اما که در انبار نمک افتد نمک شود فهم ساز این فهم همین شغل است
 و در این هر چه هست گوشتش ازین معنی است **و اعبد ربك**
حتى ياميتك اليقين و این عبادت تعلق بفهم دل است تانهدار

که نسبت این کتاب به کل لا صلوة الا بحضرة القلب بیت
 مرا که غافل از حق بگزیدانست : در اندم کافرت امانت : و این کار
 تعلق بمجاوده دارد نه بر ریاضت نه بصوم و نه بصلوة نه بذكر نه بفکر و نه بمراقبه نه
 بمحاسبه نه بعلم نه بمعرفت نه بکفر و نه باسلام هیچ تعلق ندارد از همه بیرون است
 و این را عنایت خاص و عطای محض گویند بهر که دید و الله یختص به ^{خسته}
 من لیثاء بلیت تو میباش اصل کمال این است و بس : تو در دشو
 وصال این است و بس : تنبیهات میباید از انگاه که در گردش
 گردون افتاده است تا غایت در گردش مانده است و این چرخ همه را در
 چرخ داشته است یعنی فرو میرود و بالا می کشد چنانچه خواجه شمس تبریزی ^{چرخ} میفرماید
 خبر میدهند قطعه گریه پرندم ز حال زندگی : نه قصد و نه فدا و نه فایده ام :
 گر بگویم شرح حال خویش را : پیچ و سبزه بار بار روئیده ام : همه کس در گوشه
 اند که این ورطه خود را بیرون کشند اما چون خواست برین است چه کنند هر که
 ازین طعم بیجاخ روی نتافت از آمد و رفت خلاص نیافت اما هر که را

غایت او بر سر باشد ازین گرداب خود را بیرون کشد بوی رسید و کسوت
 دوی که جانم فراقست بدرید و هرگز ادا باو نگذاشت در فراق ابدی انداخت
 و این سخن است که عبارت راست نیاید بر موزی عرض نموده شد همیشه
 همیشه از اندم که از عدم دردم آورد دردم بدم در غم بدم و عبا پر غم
 بر می آید و از شوق جانان بجان جانان که از جان بیغم و از درد لبر لبی درد
 پر درد و دل درد بلکه دل درد در عین درد و دوا می درد و دهم درد و دهم
 در میان هزاران بگرد که از همه فرد سینش پر از آتش و آتش سرد و دیدن
 پر از خون و خش زرد و هر که خالی ازین درد نیست نزدیک مردان او مرد
 و هر کس در دهنش از در دمن از بی دردی پر در که یک ذره در دهنش
 نکرده است زردی بروی من که تو بینی بدان عشق به اندر می رسد که جان
 سپردم خجالت بای جانم کوی عشق پر بلاست در نیاید دران کوی مگر
 عاشق که غداش بلاست آری چون غذا از بلا ساخت رحمت در لقایا
 عاشق هر چند که بیکار است و کار است هر چند که محروم از یار است

جانفش در قید نگار هست هر چند که غایبش محبوبست لهنش پر از نور و حضور
 هست ز اید هر چند که دود بنمزل نرسید عاشق از راه و منزل بنمزل است
 زیرا که جانفش سیر کند زلف دلدار هست و غلیو از هر چند که بلند پیر است
 اما نظارش بر مردار هست هر چند که به بندی میرود همتش به پستی می دود
 و باز هر چند که شسته و بی ساز هست اما همتش بلند پرواز هست اگر
 از کرسنگی جانفش بر اید چنگ به مردار نه آید هر چند که زبان لرزنده
 دارد و لاکن دل برزنده دارد و مراد خود در یک حمله بردن چون زرافران
 روز میرد صیحات صیحات هر که در نظاره ذات افتاد از تفرج
 صفات بنخواست و دانسته بی سببی در گشت جان بگاشت و دل از عالم
 سبب بکلی بر داشت و شاه عشق این عقد های پیاپی که بود بیک نظر
 را در پیچ و آفتاب معنی از زیر ابر صورت برون کشید خیالات
 عشاق شب که روز عاشق است بدیدن چهره معشوق صبح خود را افدا
 می سازد یعنی در ظهور محبوب محو میشود و سیاهی میجر در روشنی وصال با خبر

میگردد و هر چند که ناخیز میگردد و در دوسوز او اضملا نیز و در زیر که داغ آری است
 و مراد از روز و شب که عبارت از فرح و حزن است یعنی شاه عشق چون در
 بحر بی نهایت غوطه میخورد و در آن عمیق بی پایان غایب میگردد و عالم را نادیده
 میسازد و در قهر بی نشان چندان میروند که آفتاب مقصود بدستش میرسد باز از
 عمیق حزن سر عالم فرج میگردد و مظهر خورشید باوج ظهور طلوع میکند و جهان را روشن
 میکند و اند پس شب که هست حزن او است روز که هست فرح دوست است
 یعنی کار خنیم نماید و گاه زلف می آید اما ازین دفتر ابر عالم خراب تر است
 و از آن لقا که عین بقاست حرف فغان جزیده جهان نهانست و لا انکر در
 عاشقان بوده در بابش محبوب بی نیاز از سرناز چه لطف می فرماید
 ای محمد تو از ما قرار یجوی من از تو بقراری مطلوب دارم هم ازینجا است که گاهی
 بدریائی وحدت و مفرد صلت یعنی کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَبَقِي
 وَجْهٌ سَبِيحٌ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ مستغرق بودی و عین
 روحش تر از منی مع الله وقت می نواخت و گاهی موج غیرت

بیاض فراق باز زدی یعنی قل ایما انا بشیر مثلاً که آفرین نامه یاکت
 سرب محمد که بخلاق محمد ابرو داشتی گاه از خاک نغین عرش را قرار بودی
 گاه بهر دلف و دلش تیر آید و شیدا و آوی زدی گاه در عشق بی نیاز
 سر بی نیازی ماسرائع البصر و صاف می آوردید و کشیدی گاه طعنه غما
 به پیمان جور بر جان رسیدی گاه بر تخت قلاب قوسین او آدنی نشسته
 گاه بدر خانه های بیوگان گشتی این همه برآوردیاد محبت و درد بودیم
 ازینجا است که حضرت صلی الله علیه و سلم پیغمبر مودی الهی در روزی که محمد را
 نو دردی و نوعی حاصل شود در بر آمدن آفتاب آنروز برکت مبارک
 هر چند که فراق بسیار عشق بیشمار و هر چند که عشق بیشمار عاشق بقرار
 هر چند که عاشق بقرار معشوق در کنار و هر چند که معشوق در کنار عشق تابدار
 مصرع نه حسنت آخرین دارد نه سعدی را سخن پایان پس قرار
 عاشق در بقرار است و بقراری ممکن نیست مگر در فراق و فراق ممکن نیست
 مگر در جدائی و جدائی ممکن نیست مگر در خودی و خودی ممکن نیست مگر از خدا

یعنی حقیقتاً خودی مرخدا ی رست پس همه حال خود خدائی حجاب رو خود است
 ولیکن ترانه محبت در ساز من و تو مینوازد و وقتی که این ساز بنویسد چنانچه
 فرد حجاب روی تو هم روی است در همه حال پنهانی از همه عالم ز بس که
 پیدائی به عجب وصلی که عین بجز و طرفه بجزی که عین وصل دلاذات احد و
 بدین دو صفت در ظهور آید و این دو تعبیه عاشق و معشوق هرگز نخیزد و اگر خیزد
 از برقرار خود آید زیرا که چون عاشق و معشوق از میان برخیزند هیچ در میان نماند
 پس جانی که هیچ نیست هیچ نیست عشق در خست که دو شاخ دارد یکی عاشق
 دوم معشوق عبودیت و ربوبیت هم نتیجه این دو صفت است پس این دو
 را دومی نتوان گفت بلکه عین هویت است زیرا که از آنگاه که شاه عشق بتبع
 عاشقی و معشوقی خود را دو پر کاله ساخت و نمک در در میان انداخت
 و بازی با خود باخت تا ذوق خود از خود گیرد و در شوق خود در خود میرد و سیاه
 سیاهات از آنگاه که خودی خود خود را در خود خواست ناگاه کوه سر
 فاخته است از کینه است کنزاً حقیقاً بیرون انداخت یعنی

حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطه که در دایره هویت برآمد و درین مرقه
 حسن بی نهایت خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق و حیران حال
 خود گشت ناگاه سلک وجود در میان آمد و مفصله روی نمود پس جانرا
 جانان و جانان را جان حاصل گشت و جان در کنار جانی داشت و هر دم
 در گشتن وصال با کمال مقصود میرداخت ناگاه صیاد قضا بام رضا در آورد
 این فلک غیور بد مهر بازی سحر باخت و این صیخ کج رفتار که نتواند دیدن یار
 باز یکایک از بسته وصال بجا کستر فراق انداخت از انگاه مرغ جان درین
 گلشن قافی به شیناق یار جانی نوای جانسوز برمی آرد و هر دم از یاد شیانۀ لایتمو
 و از هوای پرواز صحرای جبروتی و از شوق گذار ملکوتی و قیفس قالب ناسوتی
 ناله زار میدارد بلکه یکدم آرام نگرفتی اما چه کند که صیاد از لی بدام غفلت و بدانه
 مراد از فردا باز داشت و بشکمر حرص و هوا باز و ما شکست و بقید طبایع
 مغلی مقید گردانند و ازین فراق جدائی قاتمش بریم دریم شدن خواست
 ناگاه قامت آنند و دلجو سحر الف در میان جان خواست و تن

ضعیف راقوت و قیومیت از انجاست حالا این نهال جانبخش را از زمان
 باب دیده پرورشش داده می آید باشد که بسبب امید بر آید و این دلداد
 را میوه وصال چشاند و از چشیدن آن میوه منی و ما از میان بر باید تا از نیر
 و بهر مو بر آید بانگ بو مو مصرع دلم بعبده وصلت عظیم شتاق است

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ^{وَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ}

که پیدا نکردم مگر برای نماز حضور و حضور از یاد است و یاد از محبت است گویند که
 از محبت خارج است و ازین داغ فارغ است زیرا که بنا بر پیدایش از محبت

است و هیچ شیئی بی محبت نیست چون دریای گشت گشتنا محققا

در جوش آمد اول بانگ مجتهد و مجتهد در گوش آمد و در ندا

بیخ فراقی بود اما نقای سیاه و سفید دشمن و دوست بر آن ظهور است تا

دسته شود و قَضَانَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ کنایت از بی نیامی است

یعنی بر مقامی را عالی و بر مقامی پس لَا لِيَعْبُدُونِ و لا

بر داریم الصلوة است یعنی برای کار دیگر نافریدیم مگر برای نماز امر مطلق است

هر دم در نماز بهشید پس او همه را بر آن نماز پیدا کرد آن کسیت که از دایره کمتر
 بیرونست پس بر کاری که در عالم هست و بر جنبش که در مخلوقات است
 نماز است زیرا که جنبش مخلوق از غایت است اگر چه ظاهر در فهم نمیکند و در عبادت
 نمی بنجد اما از روی معنی همه در نماز اند طبیعت همه کس طالب یار اند
 چه پیش از چه است به همه با خانه عشق است چه سجد چه کشت به یعنی خیال که
 قالب بیجان بجان مشتاق بود اگر چه از دیده ظاهر غایب ولیکن در نظر باطن
 موجود امید که غایب حاضر آید و باطن را بظاهر نماید تا تصور صورت و جمال
 معنی برابر آید زیرا که باطن بنور حضور معمور است همچنان بنظر ظاهر هم ناظر بجمال
 تعلق دارد و اگر نظر ناظر بطور حاضر میل نداشتی باطن را بظاهر نیارستی
 همچنان در کتب عدم معدوم دستور داشتی اما چنانچه حسن معنی بی مرآة
 صورت مجال دیدن نیست همچنان قیام صورت بهمال معنی قایم بودن
 محال پس وجود صورت بر آن ظهور معنی است اما از تفرقه صورت و جمال
 گوناگون جمعیت معنی رسیدن ممکن نه و لاکن عاشق لا ذوالی مشتاق

بر جمال لایزال است در هر صورت از خیال آن معنی خالی نیست طمیت
 از بسکه دودیده در خیالت دارم بهر چه نظر کنم ترا پیدا کنم بهر چه
 بهر چه است هر چه بود نابود شد اگر چه نبود اما می نمود و لیکن در آن نمود که از بهر
 رفته است مقصود بود جز آن وجود که معدوم است جمیع شهود در آن ظهور
 جز نور در نور عین نور که معذور است از همه شعور و در همه شعور حاضر است که قو
 نمی پذیرد چونکه غایب است در آن حضور و بر عجایب ظهور چنان شتاق
 که محو است ذائق از جهت آنکه جز طاق ابروی آن روی محراب دیگر
 نیست الحمد لله که دیگر نیست این برنی همیانش کون است
 بهیست که جهان صورت است معنی دوست به در معنی نظر کنی همه
 دوست به ای جان من از تو ترا میخوانم تو ما را هر چه خواهی بخواه هر
 عطاییکه میثوعین عذاب و هر عذاییکه با تو محض ثواب بلکه هر چه که بزرگو
 قبول تو تو نظر دارد حقانکه نه عاشق است خیال دیگر دارد بهیست هر آنکو
 کام خود جوید ز دلدار به بود عاشق بکام خود نه بریار به و هر که دل طلب

علش آویخت هر دم از دید ما اشک خون ریخت هر که جان زلفشکار
توبت از دین بیرون آمد و ز نار بهبت هر که بمستان توسی دارد اگر
بیمار است تندرستی دارد هر که بسندوی خال تو ناظر است در عین سلمانی کافر
هر که محراب ابروی تو دید دلش از مسجد و محراب رسید و هر که زبان غره
کشاد بحق حق که وعده فردا داد طبیعت هر لحظه که در شوق جمال تو شوم
عرق به جز روی تو ای پیش نظر طوبه در گزیت : لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ يَعْنِي لَيْسَ فِي الْوُجُودِ إِلَّا هُوَ مُحَمَّدٌ
الرَّسُولُ اللَّهُ يَعْنِي هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ إِنَّمَا مُسْلِمٌ مَكْرَدُ تَاكِدِ بَيْنِ عَقْبَتَا
موصوف نشود از معنی کلمه و قوف نیابد و مسلمانان بر دکتوف نگردد
و در کلمه سه حال است بدایت و توسط و نهایت تا که به نهایت نرسد
کامل نتوان گفت اول نسبت میانه است آخرت است بعد از آن برگز
نباشد و در اکثرت بر که حرف غیر از لوح دل بکلی شست و این
مقام داد دست الهی از کرم عظیم و از احسان قدیم همه را از محض عطا

بسوی توحید هدایت ارزانی فرمایا هادی یا هادی یا هادی
 از صد و صدق لا اله الا الله محمد الرسول الله که یکدیگر نمی خفت
 و هر علمی که هست ازین است و هر سری که هست بدین است و مقصود جمله و کلام
 راه حقیقت برین است اما اول گفتن است بعد دانستن و آخر ندانستن
 انگاه حقیقت اسرار که معلوم شود و بوی از گداز حقایق مسلمانی بمشام روح
 اول اقرار کردن است و در اقرار نفی انبیاء است و از روی معنی اقرار
 یکبار است نه که هر عمر تکرار کردن است یعنی از یک گسستن و با حق پیوستن
 گفتن این است اما دانستن آنکه بدانند که وجود عالم بمثل حرف لا است بصورت
 است و بمعنی نیست و قیام حرف لا از الف است و چون الف معنوی
 که مراد از آن محبت حق است در لا در آید از لا الا که در د و از نفی اثبات
 پذیرد و پس مقصود در لا و الا همین الف است چون نظر دل طالب بر
 الف ذات آید انگاه بر سر آیت شیئا الا و سر آیت الله
 فیهِ روی نماید و آن گفتن بود و این دانستن تا که در صفت ندانند از شک

شرک خلاص نیاید و شمع آفتاب توحید سرگزیده و تابد حالا چون سر
لا اله الا الله گفتی و راستی اکنون در غور خشی الرسول الله
در آنکه محض معرفت است بعد از شناختن حقیقت محمد الرسول الله
ظهور الله است آمد محمد عالم یعنی محمد ظهور ذات مدوح جمیع محامد است
و عالم ظهور محمد و هر چه در وجود مطلق به وجود بود در شهود محمد
منوید و هر چه در شهود محمد نمود یکایک در بازار عالم ظهور کشود پس
ذات حضرت کل است و هر چه است اجزائی آن کل است ازین
معنی است که میفرماید بیت تو اصل وجود آمدی از نخت
و اگر هر چه موجود شد فرع است پس هیچ جزوی از اجزای او
خارج نیست و هر حرکتی که از اجزا باشد از جنبش کل است
و چون اجزا در رنج باشد کل را راحت ممکن نیست پس چرا
استی نگوید و چگونه رحمت للعالمین نباشد که اصل است و هر چه است
فرع اوست پس ذات حضرت وحدت با کثرت است

از این معنی مقام شفاعت هم بر حضرت است و بذات مطلق کس نرسید مگر
 محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم پس محمد شدن است تا بخدائی رسد و محمد
 شدن ممکن نیست تا قدم بر قدم دس مطلق نزنند قولا و فعلا و حالا قول محمد
 قرآنت و فعل محمد نماز و حال محمد تخلیق و باخلاقی الله و کلام قول محمد
 ترک دنیا و فعل محمد ترک آخرت و حال محمد ترک جان یعنی مآذیخ البصر
 و مآطیخ السمع و کفش و کفش و شدن کفر نیست تا که بدین صفت
 نشود از حقیقت مسلمانی آنکس نباید از این معنی است که کفر گویان بسیار اند اما
 مسلمانان اندک و لا اله الا الله یعنی فهمی که تکریم کفر گویان همه مسلمانان اند
 بیکدل و یکذات اند چنانچه میوه یکذات است به صفت است پوست و مغز
 و تخم بعضی مفاید پوست اند و بعضی مفاید مغز و بعضی مفاید تخم اند عام پوست است
 خاص مغز اند خاص تخم است و لا اله الا الله یعنی کثرت در وحدتی است
 با کثرت و کثرت نیست بی وحدت و وحدتی که بی کثرت نیست کثرت کثرت
 و وحدتی که با کثرت است کثرت کثرت خاص است و کثرت بی کثرت وحدت است

منزل نام است و خاص الخاص بر جمال هویت مثال حال اند و خاص در گذار
 مشاهده بی نهایتی تا حال اند و عام در صحنای کثرت بی جمال اند یعنی در میدان
 معرفت جای جولان ندارند و در عالم من و تو دور از فهم یار اند و خاص
 انخاص در مقام محض انانی و خاص در مقام حیرانی و عام در مقام نادانی
 و از روی معنی این هر سه مقام را یک دانی انگاه آیه *فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ*
عَلَىٰ بَعْضٍ بزبان حال جوانی تهیهات تهیهات از انگاه که در
 میدان وحدت گری کثرت تمام مکاری و عیاری باطن آغاز کردگان
 بچوگان لطف سرای جهان بمقام حال میرساند گاه بچوگان گری سمنده
 تن دای مشتاقان با جمال بسیار و گاه بهد ف سینده عاشقان ناوک
 فراق میزند گاه ششنگان آب زلال را از چشمه حیات بقطره وصال
 میوزار بلبلت گل کفبای تو خاست نگار این خون عاشقت
 که با مال کرده و *وَلَا تَقْبَلْ هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَ مِنَ الْغَالِبِينَ*
 چون این نه شجره گندم رسید سینه اش از فراق برتر شد یعنی همه چیز

از برآورد دست خویش آفرید پس بکدام تفاوتی از ما پیر میزد و نمود
 و در شوق یار از سر ناامیدی چندان طعیده که دو دوز او در دل عشق
 رسید و آن کندشش عشق گندم بود که آن معصوم را از حد امیر برین
 آورد و نامی گردانید مصرع که عشق از پرده عصمت بیرون آرد و دنیا
 را ببلکه آن گندم نبود تخم عشق بود که شجره آن تخم فقر است در
 سر آدم رخ نمود و چون آدم جمال با کمال آن بدید بهای ملک فرود
 خرید و از غلبه عشق پارسائی بیاد داد و رخ یار را رسوائی نهاد
 و آنکه میگویند شیطان بود آن شیطان نبود بلکه مشاطه محبت و پیر
 دار محبوب بود زیرا که محبت در پرده هست و عاشقی و معشوقی از پرده
 پیدا شد و وقتی که این پرده نبود هیچ نبود الغرض از قرب رویی بهر
 آورد و چون از فراق بقرار و بی طاقت گشت فرمان آمد چرا چنین با بر
 کردی من ترا ازین منع کرده بودم که گرد گل محبت مگرد که خار هجران
 غنچه جانت خواهد خلب و هوس این دانه مکن که گرفتار دام بلا خواهی شد

آنون چون محبت اختیار کردی باز محنت می باید کشید تا گاه بانگ سر تن

ظَلَمْنَا الْفَسَنَاءَ بر آورد زیرا که بارے که عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان

و کوه طاقت آن نداشتند از سبب جولی و ظلومی بر سر کرد و آن نبی از گندم

بنمود دانه محبت بود اما درین سر عظیم بود زیرا که اگر هستر آدم علیه السلام دان

گندم نخوردی خدائی و بندگی ظاهر گشتی و لذت عاشقی و معشوقی کس نداشتی

و ریخ و فراق و قدر راحت و وصال معلوم نشدی و خزانة غفاری و دریای

غفوی را یگان ماندی بلیت گناه من ز عدم گریامدی بوجود دین و وجود غفو

تو در عالم عدم بودی : قُلْ بِإِعْبَادِي الَّذِينَ أُسِرُوا عَلَى الْفِتْنَةِ

لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا

الحمد لله که سرشته امید چنان محکم کرده است که هیچ نوع گسسته نشود

تا امید لا تقنطوا بر آنست که هیچ کس از در کریم محروم نرود بلکه هر که از عطمی

گناهان ناامیدی در خاطر آر د کافر گردد سبحان الله چه رشته امید قوی

ساخت و رشته امید از بهر آن قوی ساخته است که این را نهایت ضعیف

یافت یعنی خلق **الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا** و جان ضعیفان درشته امید که
 قوی قوی تر است بسته آویزان درشته است هر چند که باد کفر و شرک عصیان
 میبخشد باز نیست چونکه هیچ امید محکم و استوار است ای طاعت و شکران با آن است
 و به آن طاعت و عبادت در زمانه **مَا عِبَدْنَاكَ إِلَّا حَقَّ عِبَادَتِكَ**
 اند و این بچندین آلودگی و ضعیفی چه شایان خدمت و عبادت حضرت پاک
 باشد همین که مودعه امید بدست دارد و بجز غیر قابلیت دیگر ندارد و امید آنکه ما
 امید بگذرانند امید واران را اگر چه همه امید وارانند و آن کیست که امید
 ندارد اما عاصیان امید وار مطلق اند چونکه صالحان مودعه صلاحیت دارند
 و عابدان مودعه طاعت دارند و صادقان مودعه صدق و حافظان مودعه
 حفظ و حاجیان مودعه حاج و غازیان مودعه غزا و سنجیان مودعه سنجابند اما
 هیچ ندارد جز مودعه امید ازین جهت اهل نوید رحمت و مغفرت ایشان اند
 که **إِنَّ اللَّهَ لَغَفُورٌ رَحِيمٌ** و در آخر چون صفای خلایق جدا
 جدا استاده شود صالحان بر صف صلاحیت و صادقان بر صف صدق

بلیت شکر فیض تو چمن چون شد ای ابر بهار بیکه از خار و کرگل همه پرور
 نت پیچون او شش رحمن و آخرش حیم پس هر چه هست در میان این
 دو صفت مستقیم است یعنی ممکن کس در میان رحمن و عظیم آمده بلکه عالم
 فقط نون رحمن است تا هر زمان بنظر رحیمی بران نقطه نگاه میکند و قیام
 قایم از آن نگاه است اما سر نقطه نون رحمن و با سبب نقطه های بای حیم
 هیچ میدانی که چیست که مراد ازین فرق خاص و عام است یعنی هر که
 در راه دوست و در محبت حق فرو ما مجرد گردد و فقط نون مادر ضمیر رحمن
 جای یابد همیشه در نظر رحمانی محبوب نیردانی است و محرم محل خاص شود
 و آنکه در محبت غیر در عالم دوی و شرک مانند بچو نقطه یا از نظر رحیمی پیش
 اندازد و محرم اسرار خاص سازد اما چون پشت داد انگاه حیم شد آری
 اگر نقطه های یا که مراد از آن دوی و دوریت عقب نیفتادی و اسیم حتی
 اظهار گشتی بر خیزد که مومنان و صادقان و عاشقان و عارفان و موحدان
 در محبت او فرو ما بچو نقطه نون در ضمیر رحمن جای دارند اما عاصیان و

منافقان و مشرکان و کافران در محبت غیر عالم دوی همچو نقطه سی از نظر
 حتم دور و بعید اند اما پس پشت حتم از هر چه که هستی نظر حاتم عید عینا
 اما در پس حتم امید بی نهایت است شک نیست که کرم کرم بر دور
 و مجوران حتم بد یعنی انا المشاف الى المدين آری
 چون نهای ظهور در محبت است پس هر چه است بر محبت است خواه
 خواه بعد خواه قبول و خواه رد و اگر اخشن است بر محبت است و اگر خشن
 است بر محبت اگر انداختن است بر محبت است و اگر لواختن است
 بر محبت یعنی فراق و وصال هر دو صفت محبت است یعنی را
 بنا فراق میوزد و بعضی را بنور وصال می افروزد بلکه کما است عاشق
 در سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت
 بقدر مایه میبرد و رحمت بفر دوس عالیه میکشد و مراد از فر دوس عالیه
 نظر رحمت محبوب است و مراد از قهر مایه پشت غیرت معشوق است
 این نماز اعراض بی نیازی اوست و آن نوازش و لطف جان

گذاری دوست است و این صفت زیب و زینت آن دلتوا از جان پر
 اند مصرع یک دست تیغ گیرد و در دست جام می پزمیهات همیهات
 اگر تیغ تیر نهست برای محبت است و اگر جام می بریز نهست بر محبت
 خیالات عشاق اهل باوید از جوش ناز یا حنائ
 یا مثنای یکدم نیابند و اهل فردوس در لذت اکل و شرب
 و در ذوق خود و قصور دیدار دوست فراموش فرمایند همبرین معنی
 مصرع عشق از آن را جدای خوشتر است بنای جانن سوخساز
 بر دو صفت عشق است العشق عیش و طیش پس نیست
 عیش عشق است و دوزخ طیش عشق آری جنت با جلوه جمال معشوق
 است و دوزخ نور جان عاشق بهر خیز که جمال ریش است عاشق جان
 ریش است و بحق حسن دوست که چراغ جان و شمع ایمانست من
 غلام آن مردم که در دیده دارین و در کسوت کوشین بهر ذرات
 عین نیاست دلائل ذبی علمی مسوز دیده دل بر عنایات حق بر افروز

تا از سر لطف چه انعام می فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلاح کرم می شنواند

یعنی **وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَّشَاءُ** و این کنایت محض کرم

ایشانست که خاک ضعیف را بپوشیده بر آورد و تاج و لقد کرمنا

بَنِي آدَمَ بر سرش بنیاد و سرحد در خزانه گشت کننا **عَفِيفًا** داشت

یکبار مشارقه ش ساخت و از غایت انعام همه را در حیرانی انداخت

وَإِذْ قَالَ لِلْمَلَأِئِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و از غایت

رشک و غرور بر همه بانگ **قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُضِلُّ فِيهَا**

وَيُفْسِدُ فِيهَا و نحن **نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ** بر آوردند و بتا زبانه

قباری همه را خاموش گردانید یعنی **قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ**

و نظر خاص سینداش روشن خست **يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ**

و محکم مایرید در میزان تپاس سچکس است نباید همین که

لَا يَسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ بیت کرا زنده اند از بیم تو به کشاید زبان

جز تسلیم تو به پس ای عزیز بشود بیکار تو کار تو ساخت و هر چه از

ثوابت بر ثوابت نه از تو پس بر طاعت از آنجا نبست و هر چه از آنجا
 است بر خوب است و عین ثواب اگر چه توان از آن آگاه ز خالی از نصیحت
 نخواهد بود و حاصل جمع آنکه چیزی مصرع زینکو هر چه بسا در گشت
 نیکوست بر هیسات میساست اگر چه از سر تا قدم بدم اما بپیش
 ما فطرتی که افند زیر آنکه نظر نیک داری و نظر نیک جز به نیکی ظاهر نشاید
 بلکه بر زشتی که پیش آن نظر آید خوب تر نماید چونکه صفت نظر نیک
 نمیدانید و آن یکست که در نظر تو نیست و آنکه در نظر تو نیست نیست
 در عالم و آنچه در نظر تو نیست است تا ابد و هر چه هست در نظر تو نیست و هر
 در نظر تو نیست نیست چگونه کرد و و بد چو نه باشد که در آینه عالم جز عکس
 جمال تو ظاهر نیست بلیت آنجا که محل دلکش شیرین دید فروغ بنیاد
 سنگ در نظر تو ممکن یکست و این همه کم بنیائی ماست که نیک و
 در نظرمی آید اما از پیش نظر کسی که پرده صفت بکشاید و عروس
 وحدت بر تخت واحدیت بصد هزار ساز و دگر آید یک کرشمه

منافقان و شرکان و کافران در محبت غیر بعالم دوی همچو نقطه‌ای از نظر
 رحمن دور و بعید اند اما پس پشت حیم اند هر چند که هستی نظر حمان عین
 اما در پس حیم ابدی نهایت است شک نیست که کرم کرم برود در آن
 و مجوران حیم آید یعنی إِنَّا الْمُسْتَأْنِفُونَ إِلَى الْمَدِينِ أَرَى
 چون بنای ظهور در محبت است پس هر چه است بر محبت است خواه در
 خواه بعد خواه قبول و خواه رد اگر ساقض است بر محبت است و اگر غرض
 است بر محبت اگر انداختن است بر محبت است و اگر نواختن است
 بر محبت یعنی فراق و وصال هر دو صفت محبت است بعضی را
 بنابر فراق میوزد و بعضی را بنابر وصال می افروزد بلکه کمالات عاشقی
 در سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت
 بقهر و او میسر و رحمت بفر دوس عالمه میکند و مراد از فردوس عالمه
 نظر رحمت محبوب است و مراد از قهر و اوید پشت غیرت معشوق است
 این ناز اعراض بی نیازی اوست و آن نوازش و لطف جان

که ازی دوست است و این صفت زیب و زینت آن دلتوا از جان پرور
 اند محصر ع یک دست تیغ گیرد و در دست جام می بزمیسات میسات
 اگر تیغ نیز نیست برای محبت است و اگر جام می ریز نیست بر محبت
 خیالات عشاق اهل دایره از جوش ناز یا خانات
 یا مضاف یکم نمایند و اهل فردوس در لذت اکل و شرب
 و در رزق خود و مقصود دیدار دوست فراموش فرمایند همسرین معنی
 مصراع عشق باران را جدای خوشتر است بآی جانین سو ساز
 بر دو صفت عشق است العشق عیش و طیش پس است
 عیش عشق است و در درخ طیش عشق آری جنت با جلوه جمال معنوی
 است و در درخ از جان عاشق بهر چه که جمال بیش است عاشق جان
 ریش است و بحق حسن دوست که چراغ جان و شمع ایمانست کن
 غلام آن مردم که در دیده دآرین و در کسوت کوشین بزد است
 عین بنیاست دلا از بی علمی مسوز دیده دل بر عنایات حق برافزود

مانا از سر لطف چه الغام می فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلاح کرم می شنواند

یعنی وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَّشَاءُ و این کنایت محکم

ایشانت که خاک ضعیف را بسوی مطهر بر آورد و تاج و لقد کرمنا

بنی آدم بر سرش بنیاد و سرحد در خزانه گنت کننا مخفی داشت

لیک مشارقش ساخت و از نهایت الغام همه را در حیرانی انداخت

وَإِذْ قَالَ لِلْمَلَأِئِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و از شما

رشتک و غرت بر سر بابت قالوا تجعل فیها من فیس فیها

وَفِيهَا الْمَاءُ وَنَحْنُ بُعِيدٌ بجد او بر آوردند و بتا زبانه

قباری همه را خاموش گردانید یعنی قال انی اعلم ما لا تعلمون

و نظر خاص سیند اش روشن خست يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ

و محکم مایرید در میزان تیس سیمکس است نباید همین که

لَا يَأْتِيَنَّكَ عَمَلُكَ بیت که از سره اندازیم تو به کنایه زبان

جز تسلیم تو پس ای عزیز بشو و بیکار تو کار تو ساخت و هر چه از

تو هست بر تو هست نه از تو پس هر چه هست از آن جانب هست و هر چه از آن جانب
 است همه خوب است و عین ثواب اگر چه تو از آن آگاه نه خالی از نصیحت
 نخواهد بود مصانع الله حی و مصرع زینکو هر چه صادر گشت
 نیکوست به تمیسات صمسات اگر چه از سر تا قدم بدم اما بید
 ما نظر تو که افتد زیر که نظر نیک داری و نظر نیک جز به نیکی ظاهر نشاید
 بلکه بر زشتی که پیش آن نظر آید خوب تر نماید چون که صفت نظر نیک است
 که بد نه بیند و آن بکیت که در نظر تو نیست و آنکه در نظر تو نیست نیست
 در عالم و آنکه در نظر تو هست هست تا ابد و هر چه هست در نظر تو هست و هر
 در نظر تو هست نیست چگونه گردد و بد چگونه باشد که در آئینه عالم جز عکس
 جمال تو ظاهر نیست بلیست آنجا که محل دلکش شیرین دید فروغ بیاورد
 سنگ در نظر تو که بکیت به و این همه کم نیای ماست که نیک و
 در نظرمی آید اما از پیش نظر کسی که پرده صفت بکشاید و عرف
 وحدت بر تخت واحدیت بصد هزار ساز و دگر آید بیک کرشمه

ترا از دایره فرق بر باید انگاه در دیده اش سیاه و سفید خوب ترست
 نماید و زبان حال در نیقال آید طبعیت درون تن به غایت پنهان
 ایمان پنهان به سیاهات صیحات چون آفتاب تجید بر آسمان
 بتابد انگاه همه را در روشنی آن عین صواب نماید و شاه عشق در میدان
 بچوگان وحدت گوئی لیس فی الدارین الا هو یار و اینها
 من عرف ربه کل لسانه و قوف باید و از مسجد و کشت رو
 بر تابد رخ بقبله حقیقی آر یعنی اتی و جهت و خهی للذی فطر
 السموات و الارض خیفاً و ما انا من المشرکین
 و به نماز ان صلونی و نسکی و هجای و صمائی لله
 رب العالمین لا شریک له مشغول گردد و صیحات سیاهات
 ز انگاه که شاه عشق بسمند وحدت را در میدان کثرت بتاخت و کشت
 های گوناگون در بر انداخت از نیمنی در وادی بی نهایتی خود گذشت
 میت و جان روی ترا دیده جان بین باید وین کجا مرتبه چشم پنهان

این من است و دلانظر بر قضا و قدر دارد و دیده و دل برین اشارت بجا
 یعنی لا تَحْتَكِ شَيْءٌ لَّا يَدْنُ إِلَيْهِ اللَّهُ انسان است حال است یعنی
 بدایت و توسط و نهایت پس بر آن دارد که بدایت ازل در کث
 نصیب تو کاشتن در توسط دنیا همان برآمد و به نهایت بی همان بدو
 و در عمل جزا خیر من مقصود تو از آن باشد اگر فردا ما را پیر شده آورد که گویم آنچه
 داده بودی یعنی چون من جسم از من هیچ محو ده نیست عشقیکه نه عشق
 جاودانیت نه یازده شهور و جوانیت نه عشق جاودانی عشق معینو
 نه عشق صوری بلکه عشق صوری از حق دوری و مجوریت آری محنون که
 عاشق ایللی است فردا ایللی را خواهد یافت نه خدا را چنین می آرند که
 چون شمع بحال ایللی را با و اصل فروشانند پروانه جان محنون در تاریکی
 فراق بخت ماند و هفت که غم است این ناچار بر ما است چرا که کسی را
 دوست دارم که او میرد پس یار آن به که همیشه در کنار باشد چنانچه
 میت دل بردند که میرد هیچ نه آنکه میرد و بر وجه دل بندی پس

عشق معنوی کنایت از عشق مطلق است و عشق صوری کنایت از عشق مقید
 و عشق مطلق ذاتی است و عشق مقید صفاتی تا که عشق مطلق سر عاشق حقیقی
 نتوان گفت و عشق مطلق آنست که او از دایره فرق بیرون می آید چنانکه
 در نظرش سیاه و سفید خوب و زشت یکسان نماید یعنی در دیده اش
 بخیر یا شر در نمی آید چنانچه درین معنی بزرگی میفرماید نیست محقق همانست
 اندر ابله که در خود میان چین و چنگل به و جمال معنوی از پیش چشم
 عاشق طرفه العین جهانیت و محبوب حقیقی هر دم جلوه دیگر فرماید و
 بر زمان کوتاهی دیگر بپوشد و صفاتی دیگر نماید نیست اگر هر ساعتی صمد
 رخسارش بعد دیدن بهی می شود قانع که رخسار و گرد دارد و
 گاهی از سر ناز به تمام بی نیازی نقاب مشوقی بر روی می آرد و گاه بجهنم
 علفستی تمام مشتاقی کمال این آما الشَّاقُّ إِلَى الْمَدْبُورِ
 بخود نیکه گاهی بکشمه خاص برقع صفات از میان بردارد و از جمیع
 که مشاهده الاثر را بکشمه الحجله و الاستسار اما عاشق را

در هر دو حال ذوقست زیرا که پیدا از دو غایت و رویی در یکی است
 شراب نشاءه محبوب است و در سترگم عدمیت ناپوداست یغما
 ند طو حیران و در ستر غایب از جهت آنکه در ستر محبوب میشود و نا
 بود میگرد و از آنکه قیام هستی او از حضور محبوب است پس بجای که هست
 عین ذوق است و استوار ذوق و عاشق را در هر دو حال ذوق است
 و وصل آنکه میگویند فراق فراق کجا و چه چیز است پس عاشق را فراقیست
 مراد از فراق بی سیرانی عاشق است یعنی در بحر بی نیامتی حیرانت هر چند
 که می نوشید میجو شد سیرانی ممکن ندارد و بیت دلارام در بر دلارام جوی
 لب از تشنگی خشک بر طرف جوی : وَهُوَ مَعَكُمْ
 اینما کُنْتُمْ اگر جای جانان در جان است هر که نداند نداند
 بجان است زیرا که زنده آنانند که میروم در کنار جانان اند و بیت
 محو عشقم گرا و از دمی جان مرا به دوست از سینه ام او از بر باره
 که منم به آبی جام من دیده از دیدن بریندی آنجا به نصارت

حق خود را بکار که چستی و گسستی چنانچه بزرگی میفرماید و از معنی خبر میدهد به طبع
چشم بسته ام را بخار و در خوبی خویش متبلایم ^{بقوله} کل نفس ذائقة
الموت یعنی نفسی را شربت موت چشیده است اما نفس مای که از
بشری بیرون آمده و موصوف بصفه روح شده و در ذات مطلق محو
گشت به بقای حق باقی و پائیده خواهد ماند از معنی است که میفرماید مصرع
ببر کنیز و آنکه دلش زنده شد لعنشق به آدی بر کنه زندگی بحق یافت و
از بقده سویی مطلق برداخت و تنگ گیسوی الدنیا برین آگاه و همه تعدد
را قتل ساخت و همیشه در بحر مشایده معشوق و در قعر وصل محبوب است و
به بوش است و خواهد بود آبی جان من موت عام دیگر است و موت خاص دیگر
و موت عام فصل است و موت خاص وصل است پس مردن عام دوری
و بجهوری است و موت خاص عین جنوری است یعنی موت او را است که
از حق دور افتاد و نه که او را که بحق نزدیکتر است الموت جبراً وصل
الحب الی الحب از معنی است بلکه از غلبه محبت چون بورد وصل

می‌رسند و در بحر حسن عشق که پایان ندارد چندان می‌روند که در قعر بی‌نهایت
 غایب می‌گردند بحدی که تا ابد نام و نشان نشان هیچ جای نمی‌آید پس موت و شوق
 کمال استغراقست نه که فوت از معنی است بیت در یاد تو عاشقان
 چنان جان بدهند که کاینجا ملک الموت نخندد هرگز نه بلکه عاشقی بیچاره
 بر قدم و بر موتی حیاتی دیگر می‌سازد اینها موت کجایات کجای کاری دیگر خیالی
 دیگر حیاتی دیگر موتی دیگر همچون دانه که باو میگذرد بیت کشتگان خنجر
 تسلیم را به هر زمان از غیب جانی دیگر است نه و آنکه فرمود سرایت
 رُبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ مراد از آن حسن صورت اشارت به نیکو سیرت
 است و نیکو سیرت ظهور نیست مگر در آینه حضرت رسالت پناهی صلی الله
 علیه و سلم پس آنچه دید خود را دید آنچه یافت خود را یافت زیرا که حسن
 نیک سیرت خود را آینه حضرت ظاهریت و تجلیات او را انبایت نیست
 مابقی خاص ظهور انسانست و ظهور خاص وجود حضرت است صلی الله
 علیه و سلم ازین جهت حکم شد که قُلْ إِن كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ

كَاتِبِ عَوْنِي بِحَسْبِكَ اللَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الْحَمْدُ لِلَّهِ
 جیب و پیردی صیب میسر نشد مگر در فرمان پیر چونکه سنجیس بر خود بجای آید
 زمین معنی است که صد جلد جهان نخمند که یک نظر پیر کند بیت پیر ره گزین
 و مراد است از سینه او بحر اخضر آمد است از شاه عشق را چهار تخت است
 بر سر تختی تسلطی دیگر و امری دیگر یکی لاهوت دوم جبروت سیوم ملکوت
 چهارم ماسوت مراد از لاهوت سراسر است و مراد از جبروت روح و مراد
 از ملکوت دل و مراد از ماسوت تنی است پس تن در خدمت دل و در
 محبت روح در قربت سر در وصلت در بر مقامی ذوقی دیگر از ماسوت
 و لاهوت باشد و از لاهوت کار ماسوت کند غیب بغیب شاید بشاید
 نه غیب را خبر از شاید و نه شاید آگاه از غیب و این حال مکملان است
 و لا نشان بی نشان در محض فنا بکار که نشان این است آنکه در خدای خا
 نه بودن عین دین است و لانه با خودی خود خدا گفتن کفر با یقین است
 مَنْ قَالَ اللَّهُ لَا عَرَفَ اللَّهُ وَمَنْ عَرَفَ اللَّهَ ثُمَّ يَقُولُ اللَّهُ

بهیت که همه عالم تو اب تو بودی تا تو میباشی عذاب تو بودی پس میباشی
 که بقای ایمان نیست یعنی محبت و بقای محبت در فانی غیر است یعنی
 الدنیا لکم والعقی لکم والموت لی مراد از عقی جانست و مراد
 از دنیاتن یعنی این هر دو را در محبت محبوب فدا سازد و انگاه بقصود
 رسید پس بقای محبت در فانی غیر است و فانی غیر چیست یعنی فانی
 و فانی خود در دیدن بقای حق است و فانی حق خود میسر نشود مگر به
 حال نظر داشتن بر ذات و آن چیست یعنی چون عین قوی غیر متوجه
 غیر تو گس نیست و همیشه در عین این دریا مستغرق باشد تا به بحیر
 فانی مطلق گردد و انگاه به بقای حق باقی نماند تا بیسمع و بیبصر حال
 وی گردد بهیت محی الدین نماند ه ستم آن خدا به خدا ایم خدا ایم خدا
 این سخن را حال باید قال میسر نیاید بلکه قال که بحال است عین را
 زوال است بر چندی که زبان ظاهر را محال است اما زبان حال
 مدام مطلق برین قال است یعنی دخلت علی الرب بطریق الیقین

ولا بطریق العبودیت دانی که اهل خفا بر ظاهر ظاهر باشند و به گفته دانی که
 خودی میگویند المومن صراة المومن یعنی عاشق اینست معشوق است
 و معشوق اینست عاشق اینجا دقیقه است که بخود که جان بکشد آن شوک است
 یعنی شاه عشق که حسن عبارت است از خود بخود که در این عالم معشوق
 موجود است و معشوق در خود دید عاشق را یافت یعنی چون مجال عشق
 معاینه کرد عاشق خود گشت پس توجه عاشق پس عاشق شد تا
 معشوق است بر عاشق یعنی بر خود پس عاشق آید معشوق است
 و معشوق وجود عاشق و بر خشی که از عاشق است فعل معشوق است
 فعل معشوق عین عشق است و عاشق از دید معشوق و معشوق و در
 مشاهده محبوب چنان غوطه خورده است که از خود یاد نمی آید تا به یک
 برود و صفت عشق از عشق در عشق عین عشق گشتند باز هم قرار نیست
 زیرا که اگر عشق را قرار بدی عاشق و معشوق پیدا شدند و اگر ندانند
 عشق عین درو است همیشه از اول تا آخر یکسان و خودی و در عشق

بود و خواهان آنکه عاشق و معشوق کسوت قامت عشق از چندان پوشید
 و چندان دید و چندان در بر می کند و چندان از بر می کشد و چندان به
 در خانه قدرت بخورد و از آن در و رفتن اینها هیچ احتیاجی ندارد و بهترین
 معنی است هست که چنان مرکب ببرد من نیزم به پناه به مرکب دیگریم
 تا بدان کردم سوار دای که از آن بخت رای شکر از وحدت
 وای نوای و بدوستان و وصلت از آنگاه که کل حالات بر صحن مشربان
 بگفته است چشم عاشق ببل پیرای تماشا می آید بکدم نخته است
 و غلبه نشانش خیال بر جانش خیاں بسته است که تا بدید
 آن نگران است از آنگاه که از خانه آید که این روشنی بدید
 آنچه ندید و دیده آید بیت زه پدید آمد چو آدم شد پدید بازو
 عیبه هر دو عالم شد پدید به ولا وجودیت در بوبیت این نزد و صفت
 و زانی آمد بدین منتهای در ظهور آمد و این هر دو صفت در وجود انسانی
 موجود است و مانند مثل این هر دو حرف و او تیمم از یکی برآمده اند

اگر نظر بر چشم وی واد میشود و اگر لعل بر واد و کماری میم از میان میرود پس
 حضوری واد در غایبی میم است و غایبی واد واد واد میم است یعنی
 حاضری غایبی اوست و در غایبی با ظهوری اوست و مراد از
 میم منی ثابت و مراد از واد آوی اوست پس ازین دو صفت
 بر هر چه نظرداری توهمانی پس باید که هر حال نظر بر واد واد باشد
 تا میم فانی صفت بشد بلیت چنان در اسم او کج جسم پنهان :
 که میگردد الف در اسم پنهان : اگر عین بینی عین است اگر غیر
 بینی غیر است بلکه در عین غیبت نیست مابین جمال هویت مثل غایب است
 تا عودش نشناختی و ازینشی دیگر حاصل گشت پس عبودیت و ربوبیت
 این هر دو صفت ذاتی اند بر و فیکر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
 بقیه ربوبیت غالب آمدی و صفت عبودیت در سبب لاد آن محو
 گشتی در آن ساعت هر چه فرمود آن کلام شد و چون بعد از
 عبودیت باز آمدی در الوقت هر چه از زبان مبارک صادر شد آن

احادیث گشت و مراد از خبر نعل اعیان یعنی در میان این دو تعبیر خود لطیفی
 است که در صفت عبودیت آگاه دهنده از حال ربوبیت است و در
 غلبه صفت ربوبیت کنایه اوست زیرا که بلیت خود باید وصال و
 حال به گم شود گفت و گوی دلاله بذاری در دایره وحدت لا شریک له
 دلاله چکار آید بلیت در عشق سایم در گنجینه به خود بود که خود پیروی کرد
 بهر ساحت همه ساحت از آنگاه که در یابی وحدت از عشق خود و بقی
 آمد و موجهازون گرفت و از بی نهایتی بی سکون بی آرام گشت
 ناگاه خواص زلی در عشق بی پایان غوطه زرو به بحسب تمام از نور
 بی نشان گوهری برون آورد و با بقاء لطافت آن هر چه به روشن
 گشت بلیت بهر شعله بود که شعله قضا بخت به گم کرد و در پس
 مستش سید بهر شعله ناز به مراد از این نرس است حدیث عشق
 است و مراد از سر زنده ناز خلقت عشق است یعنی شاه عشق که از
 بی نهایتی خود بخود بود و چنانکه از غایت سستی خیز از پستی خود دانست

ناگاه مشاطه قضا از خلوت خانه گشت گزین مخفیاً سر بر کرد و نغمه قضا
 بموشش فرخواند و به ندائی آن محرف در شوش آورد و در حقیقت
 محمدی در دیده مشتکش شیده و چهره عروس حش را لب به هزار ساز و آینه
 الا کسان سمری و صفی طبله داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق شتاق
 حیران روی خود کرد و چون از بی نهایتی جمال بی سکون و بی قرار گشت و برآ
 در و تمام اضطراب با کمک بی عبوری و در عین حضور بی درناش به لبت
 رب محمد لم یخلق لجمال ع چه بودی که نبودی شنائی به
 یعنی بودی که در عالم عدم بی وهم بودی تا بچندین درد و غم مبتلا
 نشدنی آری هر چند که خوبتر و این ناله از ملولی نه بود بلکه از غلبه عشق بود
 و دیگر مراد از نرگس است ذات است و مراد از سرشته ناز صفات است یعنی
 ذات را در پرده صفات پنهان ساخت پس این حجاب صفات را
 حجاب نتوان گفت بلکه از سرشته ناز است و دیگر مراد از نرگس است
 بی نیاز از مشوق است و مراد از سرشته ناز نیاز عاشق است یعنی با مشوق

را اینها از عاشقی زیباست همیشه که عشقش نو و نو و غم عشقش نو و نو و غم عشقش نو و نو
 سخن خفته که گفتنی که شنیده بی برای جانمن او آن شکوه دی بی بقا و کسائی
 هست بی صفای صفتی که در صفت آمد از برای زدن و گفتن شود اما
 اگر صفت بی صفتی در صفت آمد حاصل کند و اصل گردد و اگر در صفت
 بعد صفت ماند و از مفید بسوی مطلق پیرواخت و پیروا زد و صفتی بود
 نماید چنانکه تا ابد وصل بدست نیاید ای جانمن طالب مثل که در کن پایا
 از و کاری بر آر یعنی حجاب غیرت که مثل کوه است بر دال طالب
 پس اینجانب کوی را هر دم از رخ مطلوب بجز ویشه فنی برنگشتی
 خود و زنده و هر دم در بحر فنا غوطه خورد و از تعری نشان گوهر تعبد است
 اگر ویت بیکه سرم بر سر زانو نشست پناه سر رشته بیا مد سبزه
 ای جانمن چون کی چیزی را دوست دارد و از غلبه دوستی چون همیشه
 در میان جانم برای نگه مو و همیشه در میان جانم بی حساب موجود باشد
 که در مع مولا حساب بر سر جانم از جانم غم و یک تر باشد خدین که در

ذائق بقدری جربا شناساری عاشق مثل مستحق است هر چند مینوشد بخود
 سیرابی ممکن ندارد و از غایت شگفتی محبت و بار القطره فی شمار و درین
 وصل فغانی می بندار و دالانه عاشق از مشوق طرفه العین جداست
 لا یبعد فی المسببه ما فی غایتی نفس بقدر و مالک یا لیت رب محکم
 لم یخلق محکم ادا و درای خود بلکه نفس قریب بود زیرا که هر چند که نزد
 حیران تر و گر آنکه چون در رشتن حبیب گره هم محمدی صلعم که احدت
 است یکایک بیفاد هر چند که قصد که هیچ وجه نشنا و لا چارینزار مار
 و آه زبان عزیز نشنا و یا لیت رب محکم لم یخلق محکم اخبرین در
 و درونی دیگر داشت که خود را در میان میبخت و مراد ازین گره
 است و مراد از دل آئینه ذات است حق سبحانه تعالی چون در آن
 آئینه نظرمی کشد خود را می بیند چنانچه است و خود را می باید چنانچه بود
 و ازین بینی است و لکن منظر علی قلوب یسجد و این گره است که
 انکسور و نکسب این خواهد شد و هرگز که نشاند و نمی گشت انکسور و انکسور
 انکسور و نکسب این خواهد شد و هرگز که نشاند و نمی گشت انکسور و انکسور

الملک القهار گرد و در معنی قیامت قایم شود و شرح این بقلم
 راست نیاید بنفهم مرفیضه و این گره است که در کسب
 این گره هیچ ادر الکی مدرک نشود و در غور این پیچ نمی در نیاید
 که و کند تا که این عقده و انشده است هر شوقی و هر ذوقیکه باشد
 برین است و عبارت فراق و وصال هم از نیست و و قتی که این گره
 کشاده گردد و شور نیک است و کین عدم افتاده باشد هر بنوعی است
 که سیفر مایه نیست در و در بزم کید و قبح و در کشور و بنوعی طمع
 حاد وصال و دایم را به و حیرت هم که ایام وصال را
 چرا فراق نام نماده اند علم آینه ذات است کبیر
 صفات آن در بر مرآت حبس بی نهایت او تجلیات آمد این عالم
 قایم است عکس دایمت و قتی که این آینه از پیش نظر ناظر محو
 عکس در معکوس و در همان زمان قیامت قایم گردد
 بهیت بر نقس خود است فتنه نقاش پیکر نیست

میان تو و من باش به آرمی هر چه هست غم و عشق است آتش سوز
 عشق است باد اضطراب عشق است آب ز غبار عشق است خاک قرار عشق
 روز و فرج عشق است شب و خزن عشق است ایام و خیار عشق است کفر و
 مسکب عشق است مسلم جمال عشق است کافر طلال عشق است گناه و عذر
 صلاح قرب عشق است موت خواب عشق است حیات بیداری عشق
 دنیا گشت زار عشق است آخرت خرم گاه عشق است بهشت ذوق عشق
 و دوزخ شوق عشق است بیت مادر و نوید خدایم ز اینم بهر عشق غم
 و بجز عشق نخواهیم بهر میمهاست میمهاست در عین بی نشانه هستی ساخته اند
 و در محل خطاب و عتاب داشته اند ان الله و یسر المحب السور
 محب آنکه چون درون و برون همون پس شد در چیست و مستور از
 و مراد از سر کنایت از احدیت و فائیت اوست چون بی صفت و
 بی انباز است پس در عین ظهور است یعنی خفا آنکه ظهور است مستور
 بلیت چون هر چه هست در همه عالم همه منم به مانند در دو عالم از انم بدیدم

و دینی است بر خیزد و موده گردد و المؤمنان هر سه و بنده خلق صفت دینی باشد
 بهیت نیک را هر کس که باشد دوست دارد و در جهان به نیک به بد چون
 دوست داری گویی بروی از میان به پس از وی یعنی اسلام در کفر است
 و کفر در اسلام یعنی یوجب اللیل فی النهار و یوجب النهار فی اللیل
 و مراد از لیل کفر است و مراد از نهار اسلام و برنج ذات آفتاب
 حقیقت محمدی که مراد از ان اینجا هستی سالک است اگر در نماز نشستی غروب
 شود عبادت شب و در کفر اسلام از میان رود و مجمع البحرین اینجا رو
 نماید انگاشتنی السلامت فی الوحدة در مفهوم آید و الا انه تفرقه
 بین الاثنین حیران بر آید و حاصل ازین هر دو فوق فی الجنة
 حاصل دیگری فوق فی السعیرین است که یکی لذت رسد دیگر شدت
 اما هر که از دایره ظلمت صفتین بدر آید چشمه ذات که آب حیات
 برسد و از ان بنو قطره بخشد و هم زندگی بخورند تا آید بر شد و خطرات
 عرف من ذاق بمذاق جان رسد و از مستی شراب این شرب

ستم خنده تر نسبت از شورش رود و از بی قضی در میدان این بساط بربان
 حال خنده غلط که در فی الداء آری الا هوی بر آوردن گیر و حکم
 نه پیرانجا مسلمان کافر شود که افشاء و سرالربیت کفر است بیت و
 عقل خیر هیچ به هیچ نیست به بر عارفان خبر خدا هیچ نیست به علم و ادب
 یکدیگر اند به هر که ادب نیست عالم نیست العلم نظام الاصل ادب
 پس چنانکه علم است ادب است و چنانکه ادب است دوی است
 اما دوی حمید که مراد از این عبودیت است بنده آن باشد که بر فرمان
 رود و شرف قبولیت این مقام خوف ورجاست اگر بنده بجا آرد و هر که
 هست عطا کند و علم خیر نیست که نظام خلق و قیام عالم از دست از حد و
 ادب گذشتن ندهد و پیرامون سر پرده وصل که محض یکایکی است اند
 خوف رسیدن تواند همیشه در مقام دوی حمید و بمشابه طایک مقرب
 باشد که بیت اگر یک سر دوی برتر برم به فروغ تجلی بسوزد برم به دلم
 بر سر دوا و قرب قبولیت و بر سر دین اعلی که اول العلم در درجات

مقاسم باشد که منصب علما بلند تر آمد اما چون محو بذات نشدند لهذا
الْعِلَّ حِجَابُ الْاَكْبَرِ گشت زیرا که مصرع مآله محرم شد به
 و مراد از این علم علم عبودیت که حجاب اکبر است و نشاید که این حجاب اکبر
 از میان مرتفع شود و اگر مرتفع شود کفر با سلام و اسلام کفر آمیز و و عبارت
 خدای و بندگی بر خیزد اما نزدیک محققان که کنج نشینان خالقان عدم و

سنگان دریای محیط اند حَسَنَاتُ الْاَبْوَابِ سَيِّئَاتُ الْمُقْبِلِينَ وَ
حَسَنَاتُ الْمُقْبِلِينَ سَيِّئَاتُ الْعَاشِقِينَ آری جنبش بر کس از آنجا که
 اوست بیت عاقلان بر شرع تکلیف آمده عاشقان را عشق تشریف آمده
 آری هر چند که فضل از علم است اما وصل از عشق است از نیمنگی تشریف
 جان بازی و سر اندازی نصیب بیدلان آمده که مشتاق لغا و مدح و شوش
 محبت از یاد خود فراموش متان و دیوانه پروانه و از تابناک بی ادب
مِیَاکِ در شمع ذات پیدا آیند دَخَلْتُ عَلَى الرَّبِّ بِطَرِيقِ الرَّبِّ
 و لا یزالن العبودیت اینجا سر آمده است حجاب العاشقین جلوه و مدح

میسات میسات و یکبار خیزد از پای عبودیت بتعام اعلی تا بسایه عرش

عروج میکنند بقرب الصلوة معراج المؤمنین بحضور پیر

اما در زیر نعل سینه نازش با خیال شدن عال مشتاقانست و در دایره است

بی سرو و پاش رفتن طریق عشاقانست آری که جای خداست اینجا باخ

و در جوارفتن خطا است مصرع دوی را نیست ره در حضرت توبه است

مدره مابوی عدم میزند بیکت درین ره که قدم میزند پس اگر نیک بخوی

بر جانی که هست عظم است و از عظم است یعنی عرش و کرسی و لوح قلم است

و زمین بهشت و دوزخ بغض و شیطان خیر و شر کفر و اسلام شرک

و کافران همه حجابها داریم در علم بود و قایم از علم است پس اصل حجابها علم است

از نمیشی است العلم حجاب الاکبر گویند و ساک در راه سلوک

همه حجابهای فرعی بتوفیق الله تعالی طی کند و بدر آید و از غلبه طلب خست

بخت از نثری تا به نثری رساند اما حجاب اصلی که العلم حجاب الاکبر

است گذشتن نموند که انرا برابره جلالت گویند بهیت بدر و یقین

پرومائی خیال بنماند سر پرده الاجلال پندارین پرده برتر شدن محال
 تا که دست در زایل شاه عشق نرزد و از غلبه حال خاکستر گردد یعنی لغی مطلق
 نشود آری بلندی از پستی است و رستگاری از نیستی فضل از علم است و وصل
 از عشق محفل از عقل است و بدل از محبت و عقل ندیم علم است و محبت پیشوا
 عشق هر چند که عالم کامل و فاضل گردد و دست عقلش از دلیش برود و ازین
 جهت میشش از مراد و از خود بگذرد و اما عاشق در راه محبت اول قدم بذل
 مال و ترک مراد میکند آنگاه شاه عشق خیمه وصال قریب سر پرده جلال
 میزند و امید دارد وصل میگردد و اینجامعشوق با باز از پس سر پرده جلال
 بنظر جمال بجاشق جان باز التفات میفرماید بلسان راز ندای نوازش
 دَعِ لَفْسَاكَ وَلِلْعَالِیِّ اسْتَوْدِ اَنَا چُون سَنُوذِ اشتر علم باقیست از
 حد و ادب در حریم احدیت رسیدن نتواند اینجا کوششش عاشق بجزا
 کشش معشوق عاشق تفت منعطش وصل عاشق گردد از غایات خاص
 وَاللّٰهُ يَخْتَصِرُ بِرَحْمَتِهِ مَن يَّشَاءُ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ رَبِّیْ

محبانند و طوق شوق در گلویش اندازد و از اشتیاق ناموسوی خود کشتنی

إِلَى الْمَشَاوِلِ الْحَبِينِ بِإِلَهٍ أَنْتَ عَبْدِي عَاشِقًا وَأَنَا

عَاشِقًا لَكَ بِكَلَامٍ جَانِشٍ خِشَانْدَنَازِ رُستای آن می هستی خود فراموش کند

لاچار علم و ادب عقل و هوشش بر جاگذارد و دست پیوند

و السلام مصرع بکوی خطرناکستان بروند پزاسی جانمن کرده عاشقان دیگر

و گروه عالمان دیگر و توان گفت که عاشق عالم نیست و عالم عاشق نباشد

هر که هست بی عشق نیست اما عاشقان انواع صفت اندیجی عاشق تکلم

دوم عاشق تغزید سوم عاشق تسلیم و آنکه عاشق تکلم است مثل عنایب

که بحضور مشاهده کل معشوق غلغله شوق و نوای ذوق بصیرت بان صفتش بیان

میکند اما لغتی در او صاف معشوق میگرد و در حین که هستی بود وجود خود نمیرد

بوصال خاص که محض گمانی است نمی آید در این را عاشق فاضل محفوظ

گویند که همیشه در مقام دومی محبت مفرح باشد مصرع چو بلبل روی گل بنید

زبانش در حدیث آید دوم عاشق تغزید مثل پروانه دلوانه از همه بخرد و از

بود وجود خود محض تفرید و از غایت غیریت هیچ حال و دوی قبول نکند و بخود
 مشغول نگردد و جز مشغولیت و از خود گذشتن و خود را در ذات مشوق انقیاسان
 حرص و همتی دیگر ندارد این را و اصل معدوم گویند و آن دوی همت جانناز
 از مرتبه اول این برتر است ای مرغ عشق ز پیر و انبیا موزین کان
 سوخته را جان شده و آواز نیاید به شوم عاشق سلیم که در اشارت معشوق
 از اختیار خود معذور است اگر بوزن باود وجودی موجود است از برای ظهور
 محبوبت عاشق تسلیم مثل موم که در عین دوی حکمت نه دوم اگر در نظر
 جمع آرد هر کس نامش شمع گویند از اثر آتش و نه نمونه موم جوید پس چرا
 من برای فقد و سرائی الحق بگویند و این را عاشق و اصل کامل
 موجود گویند و این عشق حضرت صلی الله علیه و سلم که سرور عاشقان
 بود که شهود ذات و ظهور صفات از و قایم موجود است و بر دشنی
 شمع شعله هر او عالم روشن نور پیر نور است و سمات
 آنچه شد از برای من شد آنچه کرد از برای من کرد

و آنچه آید من با ستم و آنچه هست من بستم من بخواسم که در اینم وی خواست
 که ما و این پس او عاشق من است و من معشوق اویم بی من وی کجاست
 بی وی من چه نام یعنی بی وی این را وجودند بی این او را مشهورند از
 غیب هویت عشق من دور ویت آمد این همه رازها و این همه سازها از
 مامت و این همه سوزها بر ما است چون در پرده من خود را دیده از خود
 خود را ندیده پس غایب هم در من است و حاضر هم از من همه حال را
 در میان میار او همین چون دوست هم او را دان و او را بین چون تنگ
 دوست لاسک باش رباعی بخدا غیر خدا درد جهان چیزی نیست
 بی نشانت همه نام و نشان چیزی نیست به چند مهر شبنمی بخیاں دیگران
 خنده و رگوی نقیص زن که گمان چیزی نیست به مهر سیه است از ناگاه
 سبب و خودم تبارهای محبت در ساز آورده است و گاهی بساز و حال
 مجلسی در بی ساز و فراق می اندازد و ازین جهت مردم ماله زار
 گنده روان وای خردیار پر مهران وای همه مردم درد دل

وای آنکه از عدم بدیم آوردی قرار دم بعدم پری بروی که در بعدم تو دم نبرد
 بیدم گردان آنکه بعدم دی پاشش اما هر چه از ماست بر ماست از ماست
 سنگ نیست هر چه از من می آید بی من از من است ما هم دید بان احوال خویشیم
 ازین جبهت همیشه دل بشیم تمیدانم که در که ام یکشیم بیت گریه برای
 و بر کفانی روی و سر بر استمانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمائی بر منم
 اگر کفانی عین غایت است و اگر برای محض هدایت است چونکه بنده را
 از خداوند برود و حال کنایت است چون لطف تو مشفق شفیق تر از مهر مادر
 پس هر چه در باب این صادر شود تمام رعایت است بلکه در راه عشق
 قهر و لطف از دست یک کنایت است و عاشق را بیش تر ازین کارها
 بی نهایت است بهمت حکایت از لب شیرین و شیوه آن دم
 تفاوتی نمیکند در دعا است در دشنام با بگر عاشقی را در دشنام خوش
 تر است از دعا و بجا بهتر است از عطا آری فراق از بر
 کمال وصال است دوری محض حضور می است شاخه آتش عاشق

ماه که بجای جلوه گاه جمال خورشید شاه است هر چند که بافتاب نزدیکتر
 حقیر تر و هر چند که دور تر از پرتو نور و روشن و معجزه سرخوین رفته
 رفته مفاصل از شرق تا مغرب براید انگاه پرتو ذات مهر مسلم در
 قمر در آید باین قدر بعد مکمل بدر نماید شاید از این معنی است که بزرگی میفرماید
 مصراع عشق باز از اجدای خوشتر است بیستم از این معنی بزرگی میفرماید
 هر کس قرب میجویند با بعد اختیار کردیم که ما را طاقت قرب نیست و
 این کمال وصل است کم کسی فهمد آری اگر سلسله محبت محکم و استوار است
 و توجه دل برقرار است پس هر چند که مفاصل است متقابل است و
 هر چند که متقابل است مواصل است بعیت قرب جانی چو بود بعد مکانی سهل
 و آید که یاد تو بود ذکر زبانی سهل است بی چنانچه ارواح تا دور قرب متعارف
 ذات بودند با بود صفت معدوم بود مشتاق و محفوظ انگاه گشت که از علم معلوم
 آمد انجا ذوق گفت و شنود لذت دیدار و حضور یافت و تصفا شد
 قایم مقام ساخت و خلعت خلافت در برش انداخت و بر سر سلطنت

بجای خود مقابل نظر داشت **الْمُقَابِلَةُ خَيْرٌ مِنَ الْقَارِفَةِ** ازین معنی برداشت
 چون سلسله محبت محکم بود در عین دوری نزدیک تر یافت که **لَا بُعْدَ فِي**
الْمُحَبَّةِ آری قطره در آب بی آب بود چنانکه پیچ قیمت نداشت
 بر آب آگاه گشت که از دهن جدا افتاد و قدم در محسوس خانه صدق نهاد
 پس چید که در قرب ساز محبت است آه سوز عشق در بعد است و بی سوز
 عشق چهره جمال عاشق در اثر دوز نیا بدینا نکه کم کرده یوسف اگر چه در ساق
 محبت بود آه سوز فراق ازین محبت از قرب چاه کفشان آگاه نیافت چون
 آتش سوز عشق دلش را افزود و ذکر دانه بعد سر روی پیران ناگاه شمید و گفت
إِنِّي لَأَحَدُ رُحَمَاءِ يُوسُفَ كَلَّا أَفْتِنْدُونِ پس قرب عین بعد
 است و بعد محض قرب چونکه حاضر در نظر است غایب در جان طیت
 که میگوید که از ماد دوری به چشم غم خاستی در دل نشستی بهر سیماست
 اگر کم کریم قریب است دوری چه زیان دارد اگر لطف لطیف بعید است
 نزدیکی چه سود کند چون خواهد ویش قرنی نمود جان در بحر دل بر تشنوق

کشید خواجه عالم علیه الصلوٰۃ والسلام را در مدینه بوی ادیش رسید و فرمود

اِنِّیْ لَا جِدَ نَفْسِ الرَّحْمٰنِ مِنْ جَانِبِ الْیَمَنِ چُون بوی گل

نیخامی آن ذات کرامی مشام اهل عالم را معطر ساخت سگر بجا آورده شد

که الحمد لله در عهد فخر الرجال کرم که این نعمتیم بر بزرگوارانی داشت

آچار بر کس غنای لب داشت شاقی آن محمد از دور و نزدیک امیدوار

که بوی آن نصیب بر چهار دلفگار باشد حق تعالی بجزم کمال همه حال

آن گلشن را که فیضش گشتی خاص و عام است از نازد با دربان مدام

در امان خویش جمع و آرام دارد و همیشه بخور حضور ترو تازه و کسبش

معمور چون بویبار نماید و لای بلبلان پر شوق و غنچه مرغان اسلوق

هر صبح و شام علی الدوام گلبانک اسلام بر آید تا نظر ناظرانرا از نظاره

آن نوائی افزاید و حضور جانرا از تفرج آن سروری کشاید و از آن

کشایش چهره جمال جان پر خورشید در جلوه گری آید بمنه و فضله همه

در ظلمت حجاب شرک کورند و در عالم حق و تو غافل از این نورند

کرد و دید که میل محبت همچنان حق کشیده شود و بیک التفات بزرگان
 پرده غفلت از دیده رود و از غیبت ایشان آنچه دیدنی است دیده
 شود این باب عالمین آی چون توی من چسبم پس همه تو با من
 کیستم آه از یارگی و تنهای ماه آرم غلشی و مینوای ماه غیر می و تنهای
 مانی جان من از همه بریده بد و چسبم چون تو چنین کنی من بجا هستم و گر
 تو بکنی که گیر دهم من بنده تو ام پر عیب معذور گزیدم و در دور به
 این بد عهد جدا کار گیر زبانی بوی هر سیاستی که فرمائی سرا دار ام اما
 از آنجا که کرم است اگر این نوع هزاران از من صادر شود پیش
 از ما جز جرم نیست از تو جرم کرم نیست و جرمم از گذشته اما کرم
 تو یکباره کم گشت آری هر که اغیبت او بر ما است اگر چه بی راه
 می رود در دست آبی جان من متوجو گویم که چونم بد آتش دوری چنان خسته
 که نتوان گفت و بنا و کسنانی چنان دوخته که بشرح نتوان داد
 بزرگ پیاپی چنان پیچیده که نتوان کشاد آه از خرابات توجیه غرابی

برماست آبی جامن فدای قدم تو باد هر چند که دورم فراموشش مباد عجب
 بنود که کمی بیهانه آری یاد فرو چو چون لاله خونی دل نباشم به که
 بر من نگرش وی سرگران است به تا که خونی دل نباشی نشان پیچنی
 چون بانی و خونی دل بودن ممکن نیست مگر در فراق ازین جهت در
 پس هر فراقی وصالیت از پس هر وصالی فرایت چونکه از فراق
 جدید وصال نو حاصل میشود اگر یک حال باشد ترقی بخیر و دوسیر
 گردد و عاشق را سیرابی ممکن نه چو اگر که نه حسن معشوق را نهایت است
 و نه عشق عاشق را غایت ازین جهت هر حالی را مقامی است و هر مقام
 را حالی اما قومی اند که در حاصلات مقام نشانند و قومی اند که حاصلات
 مقام بی نشانند آنان که اسل نشانند همیشه در شوق اشتیاق ذوق
 و روزه و زاری و پشیمانی باین احوالها مبتلا نیستند زیرا که **مَتَاهِدَّةٌ**
اِلَىٰ بُرْأَسِ بَيْتِ النَّجْلِ وَالْكَعْبَةِ و آنکه در حاصلات
 مقام بی نشانند باین احوالها هیچ تعلق ندارند فراق و وصال یکسان

می پندارند و در محبت کس فی الدنیا و فی الآخرة هو خود را
در میان نمی آرند و ایشان کم شد گانند و حق ایشان اهل احدیت اند
و ایشان اهل محبت بیت است آنکه طلبکار خدایند خدایند به حاجت
بطلب نیست شمایند شمایند به آری طلب از طلب خداست اگر هم
فدا و فدا باشد خدا را خدا بشناسد یعنی معرفت ربی یونانی شود
بسیهات سیهات جانم فدای آن جانی که هر دو کون مکانی ندارد و دلا
تو خود را بهر حال در میان میار و بین پس جانی که تو نباشی حق باشد
و حق حق بسند است از حق جز حق نخواهد بود و هر چه هست از حق است
و هر چه از حق بر حق است بحق حق جز حق نیست مگر حق حق حق چون
حق حق پس حقیقت همه حقها بر حق سیهات سیهات این چهار
بیسج ندارد و خبر بیچارگی در میدان دل ارادت مثل گوئی انداخته اند
و بچوگان قضا و قدر بهر طریقی که میخواهد میرد و نیندازم تا که کمال مقصود رساند
و یا بهمین طور سرگردان خواهد داشت ان الله جمیل و محب

لعلی مراد از چهل یکی است و مراد از یک بی ابتازی است یعنی عشق
 تعالی یک بی ابتازات و دوست پیدا کردن و بی ابتازان
 و مراد از یکان عاشقانه که در عشق بازی اوصفت بی ابتازی دارند
 یعنی همیشه در محبت و دوستی که غرق اند و بصفته خلوصاً
 خلوصاً اند و در قیامی غایب در ذات او حاضر بصفات ذات
 روی ایشان از غبار اغیار مصفا گشت و از گرد و غبار بشریت پاک گشت
 و مراد از یکی باکان است که از اندیشه غیر پاک اند و همیشه بروی
 نگار از و مشتاقانه به یکی طبیعت و با جمال صوری در احسن ظاهری
 بلکه حسن ظاهری را محال نتوان گفت بلکه اهل جمال آنند که حیران
 بروی خاندان اولاد حسیل و محبت الجمال یعنی عاشق اویم
 و او عشق است پس از محال محبت است یعنی چنانکه محبت است
 محال است آری از خیر بر اجابت و هیچ چیز نیست که محال ندارد
 از آن حسن هر کس بقدر قابلیت بعضی دارد اما محال کمال که مقصود

است اهل آن حال گروید و بگردانند از کتب الهی و توبه در شان بپایان
 فرود از عالمیان غرض همین باشد که با است که فی حشر اند همه باقی غنیمت
 هزار جانفدای نام یک تو را بی رخ و لغزای تو جهانم به باد و بهر دل که
 در غمم تو نبود شاید همیشه در غمم باد عاشقی بچاره مدام در وقت
 با صفت عاشقی و معشوقی باقیست شاه عشق در میدان ساقیست
 مگر این هر سه صفت نغمه در مستانی باقیست چون سنی در بین حضور
 بتماشای گلشن رویش از خود بشعور نووم نگاه باد بجز این بوزید بکاک
 بدلم چنین رسید که از تنغ فراق خود را در پیر کار سازم و شک در درگاه
 اندازم آری جدا شدن از دوست خود را در پیر کار کردنت و طعم
 ماند خود بچکان کردنت و این محال که جان بجان با جان بجان
 جان با جانان است فرد بر سیندیش در دستان به غفلت نگی
 سم دار و نه آه این چه ملکیت که چندین کتب می آید و این همه
 سوار است که از جان جنبه بن ترست و این چه سیرت است که در

لب بخش اینخته اند و این چه ایننگنی است که چندین شکفتگی حاصل شود
 و این چه حاصلی است که بسی بجاصله را و اصل میگردد و اندر حقیقت وصل
 بیکتا شدن است چون بیکتای پدید آید اتحاد بی هیچ حال جدای
 روی نه نماید و آن حبیب هم رنگ یار شدن است و در محبت مجرب
 بودن بعد از آن هر دم در گذر اجضور عنودن است یعنی و هو
 الله في السموات والارض فرد شربت درو
 تو هر خسته که نوشید می: الشفای تبسمی و دم او نهند: ای قلبم
 مقصود من وای مایه مطلوب من آری تا که شربت در دست تو
 صحت نغمی فراق نخبه محبت شیرین که رسد و چون برود خسروی
 عالم گردد آری اگر محبت سهل بودی لکن تالوا البر حتی تنفوس
 مما يحبون نفرمودی اگر ازین همه دست دهم از راست و
 این خاصه در باب محبانست چون جوهله هست ایشان بلند
 دید این تحفه بود که باین مایه رسید و دیگر آنرا چون قابل انعام ندیدیم

و عزم عظیم در ایشان یافت بر حسب قابلیت ایشان فرمود یعنی قولاً
 قلتم و یا مدینه که التملک است همیشه است میبایست لطیف
 که چندین هزار عذر در سودای آن سینه و عجایب گنجی که بسیار جان بر آید
 خراب گشته و شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی آن تنگ شده
 آه این دلشکی است که در عزم جان پیارگان افروخته و این کینه
 که بر دل بدلان و فتنه آلوده هستی دارم که بدامنس در آید
 و نه پانی دارم که از کوشش بگریزم بیت باب است بخون جگر پیاله
 و دم نکت چمن شده مگر خاله با به آری من مشوق مردم دیده عاشق
 یزیدم بخون و دیگر می شود و بهر نخی که پیاله شربت بکام جاننش میریزد
 و بهر پیاله در دلمی انجم و بهر دودی در دانی و بهر دمانی جانی حاصل است
 و این همیشه است همیشه است ای همه تو داری قوی همه در نو و تو در همه و همه
 تو داین خیر ملک حلقه ایست بر در تو نیست ای مجبور شمع رویت عالمی
 پروانه به در لب شیرین تو شوریت در هر خانه به آبی جان من صفت

عاشقی و معشوقی قدیم است پیشه در میدان محبت بزبان نیاز بصفت
 عاشقی سرب آوری گویند بودم بخت بی نیازی بزبان لکن تو
 میفرمود و هر چند که ذوق ناز نسیم عاشق جانبار میرسد شوق نیاز بیشتر
 و هر چند که شوق عاشق رفته میرسد ذوق ناز میگرفت مایه یک عجز و نیاز
 عاشق رفته رفته تا مقام خاک رسید معجز چون آن نور را از وطن ذات
 جدا کردند و در روز آمد ساز آتش گشت و چون در اضطراب افتاد با دید
 شد و چون آرد آب شد و چون در قرار آمد خاک گشت حد عجز عاشق تا
 اینجا بود پس خاک که هست هیچ مقام و درجه نیست اند و خبر ویرانخواست
 ازین جهت ممکن در ته قدش یافت و همان بصفت خاک در ته
 کف پای محبوب می بود چون نیازش بحد رسید ناگاه از ناز و نیاز
 آید خواست که از ته پا بر کشد و ازین خاک کسوفی و دیگر شد و همه را
 در حکم فرمان او کند اما خاک در ته دوم محبوب آسایش داشت و
 اینخواست که مارا بالا کشد و در شمار آرد و بیقرار سازد و چون برای
 قالب

مهتر آدم علیه السلام حکم شد که گشت گل ببارند و زمین بکند برآمد و از
 خود خاک نمیداد و سر این بود که کار عاشق تا بجای رسید که معشوق گشت
 و معشوق عاشق تصفت خوانان وی شد اینجا عاشق در ناز آمد و معشوق
 در نیاز و از ناز دادن خاک ناز بود و در اعراض پس از غلبه محبت تن نازک
 خود را از خاک ساخت و از نهایت عشق چنان در بر کشید که سخن آفتاب
 الیه من جبل الیوسف یسبیهات یسبیهات از آنگاه که از قهری
 نشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان وحدیت طلوع شده طلعت
 کفر بر روشنی ظهورش محو مطلق گشت و میرشش تا مد غروب و طیشش تا
 بمقام نهایت و میر خند که میرود و بخیر خود را میبوی باید باز بر تحت حیرت طلوع
 میکند و هر دم بسوی قبله حقیقی رجوع می باشد و از نهایت رشک غیرت
 پنهانست یعنی شعاع خورش که در آئینه های ظهور ظاهر گشت و در حسب آینه
 ظهور مختلف در نمودار آمده از بنجست در آئینه وصال ناله فراق بر کشید
 یالیت سرت محمد لم یخلق محمدنا ناگاه از مقام مویاسطه نذا

لطف در سبب لایزال **لا اله الا الله** و الحکم یعنی نیست جز
 غیر من بجز من و سیم نکر و تنسی تو کرم مراد از طلوع و حضرت است
 صلی الله علیه و سلم و مراد از ریم کنایت نور اوست که بصیرت ظهور با انواع ^{طهارت}
 ظاهر است یعنی اصل قوی و هر چه هست فرع است پس بر غیریت که
 در میان آمده بود و با لطف از میان در بر بود جمیع کمال روی نمود
 پس آفتاب حقیقی را آمد شد نیست بجهان برقرار خود است ایام ادا از فراه
 بود از طلوع و غروب اوست و روز و شب تیره و سحر اوست
 و آنکه میگویند **العالم متغی** مراد از این کسوت شاه عشق است که
 می اندازد و نومی پوشد کل گوهر هوی و فیضان برین شایسته
 بیت یار و بر ساحی آید به بازاری دیگر که کسوتی دیگر پوشد و آفتاب
 دیگر از آبی جانن صحرای سحر این هر دو صفت قدیم اند اول ازل بودند و
 بعد الا بدخواسته ماند یعنی شاه عشق گاه در سحر میرود و گاه در صبحی آید ظهور
 نموده خواست و بطون عتیق سکر معنی چون بسکر میرود و خود کردنیایم

از نهایت مستی نابود می باشد و چون بصحری آید با قباب ظهور عالم را
 بر نوز سیکر و اندوشتان بی نشانی در کسوت انسانی اسرار نهانی پیدائی
 و مراد از قیامت کرامت و مراد از پیدایش عالم دوست است دوست
 و حیات همیشه بخیر است در وصف است پس سکر صفت است و صحو صفت
 محض است صلی الله علیه و سلم یعنی سر مبارک خود را خواست خدایا یافت و در
 یافت خدای نیافت محض است و در نیافت محض مات جمع موجود است است
 و هر بار که خدای خود را جست محض را یافت و در یافت محض شهو و ذات و
 حیات کائنات است بتسمات بیسمات بعضی محذرات و بعضی صحو
 و بعضی قایم بعضیات و آنکه محذور ذات مجذوبانند و آنکه محذرات مجذوبانند
 و آنکه قایم بعضیات مجذوبانند و آنکه مجذوبانند در حق ستوراند و آنکه مجذوبانند
 از حق رسول اند آنکه مجذوبانند از مغر یعنی دور اند میت لب بختا تا همه سکر
 برند به زاب و لذت رطب تر خوردند به ای قبله مقصود شناسان و آئی
 از قباب شام غشاقان هر که بنظر بر علی و اوقات تو را در خون مگر که حیات

دارد آيا چه قوتست که بجات لایوت میرساند هر که قدر آن عمل بی بها و اندر هم
 از دید ما اشک خون بار و در طلب آن جان را بدید افتخار و بیست لعل
 سیار بخون نشسته لب یار من است به دور پی دیدن او و دادن جان کار
 من است به سیاهات میمهاست تنائی آن تشنگان خون جان طلب آید اما
 از سر سودا آن خیال بدر ز رفت دلایین خیال از سر بر کن که باین مراد سچکس شیر
 اگر چه همه عمر درین آرز و طبعیده اند و همیشه ناله های جانسور گشیده اند اما با
 حد نرسیده اند بجای سرور ایضا فرماید صَاعِدُكَ فَتَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ
 دیگران را چه مجال دعوی آن باشد بیست سن را نصیب نیست لعلش
 اگر چه خلق به پروا نمیکند چه راست چون گیس به هر چند که بر رسم
 مادست ازین طلب چون عد کشم درین حال کم از آن زان نباید که بخیر
 بهتر و سلف طبعه سلام خیال کرده بود با نیک ما به در سودا محال قدم زد و هر چند
 که میدانست بدین سرمایه آن عمل بی نیاید دست کی آید و لیکن به زمره
 خریدارانش شمار آید بیست و در چو طوطی شکر بود خورشید به جان

شیرین فدای پرورشت بهیسات بهیسات از آگاه که ابروی
 کمان تا گوشش کشیده و ماوگ نگاه را در کشش آورده باز روی آن تیر دل
 بیدلان هدف دار کرد بر کرد تو بر قرار مانده است نیندا نم که برگرد ام نشاند
 خدمت جان بخش جانماند و لبور و ستانده براید و تا ابد میان سینه اش
 نیم گذران می نماید آری تیر خوردگان یار در روز شمار غمده نمایند و از آن
 نشانی در جراتی از همه پریشانی سلامت برانید یعنی ایشانرا نعم بل نه بحول
 بهیست ناز میزان حساب هیچ کار ندارد بهیم کیم فارغ از اندیشه اغیار جوان
 یار بر در نگار زار از خون چکان برانید بیت کشته شده گانیکه ز خون
 خواره معشوق به ناز و رقیامت همه رنگین کفانند به صفت تیر خوردگان
 یار بر در خاص باشد فرمان آید که اینها کشتگان ماوک اندوه من اند
 حالا بدم اینها من باشم ایشانرا به فردوس اعلا بر ندونه به ماویه اسفل کشند
 چونکه ایشان از مار و لوز و از حور و قصور مستغنی اند جز آن حضور هیچ شعور ندارند
 حق سبحانه تعالی بید قدرت از تن های ایشان تیر فراق بکشد و بر جراحت

محروران ازل الازل مرهم وصال به بند یعنی نوبستان راجت و کافران

را سیر عاشقان ذات حشر بر کس بقدر قابلیت او بود و بیشتر الناس

علی بن ابی طالب است امروز چون جمال توبی پرده طاهر است به در

پیرم که وعده فردا برای چیست به آری اگر نوبت شود محبوب پیش چشم

عاشق اینچنین موجود نباشد مرغ جان عاشق قفس احباب را شکند و

پرواز بسوی گلزار بی نشان کند اما در دام وجود دانه شود حسن نور

شود نموده است که در چیدن آن دانه ساعی مشغول است الدنيا

ساعة ازین معنی است و الا نه مصرع من از کجا قفس از کجا مال

که از دیده ام به و عاشق را قرب و بعد که دیدیر کجاست

زیرا که در بر پرده صفات مشتاق ذات چیست است اینچنین عاشق

در عالم غریب است بیت خدا چه صورت بروی دل کشا می توانست

نشادگار من اندر کرشمه های توبت به آری مرغ جان در محراب

لا مکان پرواز بی نشان داشت چنانچه هیچ قید مقیدی آید و

گویند انفسانی بود این جهت از دایم نام و اجسام مطلق از اد بود
 و از دانه احتیاج محض بی نیاز و لیکن باز حسنش میل بر نیاز داشت خواست
 که محتاج و مشتاق حال خود سازد و در پرده من و تو شیوه عشق بازی باز
 مآگاه صبا و قضا دانه الانسان سقنی و منی در سخن محبت انداخت
 و دایم معشوقی ان الله خلق ادم علی صورته برین فرار کرد یعنی
 بیت خط و حال چشم و ابر و سر همه بجا شدند باز برای کشتن معصوم و محترم
 چون نظرش برین دانه و دایم افتاد طرفه نخته که قدم در خانه نهاد و هر چند که از
 قید دایم پوشیده بود اما اگر شمه یار بی طاقت و بیقرار ساخت یکایک آوازه
 آوازه دیدنی قیدشاد و در آمد و حلقه بندی در گوش کرد و بیت بر بند کمان
 شد و شاد شود به من شاد و از آنم که شد مبنده تو به پیهات پیهات در
 معصوم گویند قصه صفات ذات عین جانست و گفته اسرار خاص یک
 یک بیانست و در هر دورتی ظهور کلمه نور حاضر حضور غیبا نیست و خواننده را
 بهر صفتی شرفی دیگر حاصل است و قدر این تفاوت است و آنکه در اصل است

اینچنین قاری را اصل القرآن و اصل الله توان گفت شک نیست که افضل
 العبادت تلاوت القرآن است و آن چیست یعنی فرد همه جا و همه
 سوره و تهود جلوه گر است به مصحف روی ترا از همه روی نخواهم به عجب
 نیست که گدا بسوی شاه آید و این عجب تر که شاه بگدا میل نماید معنی آن
 شاه کوثر بن سعد زین بن قلاب قوسین از عین غایت چه کنایت میفرماید اللهم
 احسبني مسكينا و امني مسكينا و احسبني في زمرة
 المساكين الخی آن که ام مسکینانند که حبیب حضرت تو تنائی
 صحبت ایشان میکند مراد از مسکینان هم نشینان حق اند که از در جبر
 مقام غنیت رسیده اند آری چون بمقام غنیت رسد منت بر خیزد و
 چون منت بر خیزد انگاه در زمره مسکینان آید و چونکه مسکین بمنزل زمین باید
 بود بیت اذ الله الفقراء لله و الله بروشاید و مسکینان است آنانند
 که در غلو گمانه و حده لا شريك له غایب در جاناوند مقام
 سکین فاک داشت ازین جهت همشین صحبت نور پاک یافت با وجود

عرش و کرسی لوح و قلم آسمان بر خاک ضعیف را بنوازد و خلیفه حضرت
 خود سازد و فرماید هَذَا سِرُّ عَظِيمٍ اِنْجَانِ بَاوَجُودِ صَالِحَانِ وَ
 صَدِيقَانِ وَ عِلْمَايَانِ وَ عَابِدَانِ چو حضرت آرزوی صحبت مسکینان
 کند و از حق بخواند که اللَّهُمَّ احْيِنِي مُسْكِينًا وَ مَمْنَحَتِ اللَّهُمَّ احْيِنِي
 صَدِيقًا وَ يَا احْيِنِي صَالِحًا اللَّهُمَّ احْيِنِي عَابِدًا اِنْ يَزِيدَكَ
 اینجا دعوی است و دعوی حجابست و مقام مکنی لا دعوی است چنانچه حکا
 در مقام مکنی بود هیچ دعوی نداشت تا که بصفت خاک نگرود مسکین نتوانست
 و خاک از رخ و راحت آرزو قبول و غرت و خوار می ستغنی است و در مسکن
 مسکینی آرام دارد که آنجا هیچ تفرقه واقع نیست و در مقام جمع الجمع بغیب ذات
 مستغنی است چنانچه هیچ احتیاج در میان نمانده و بکلمه الْفَقِيرُ وَ لَا يَحْتَاجُ
 إِلَى اللَّهِ تَعَالَى آری احتیاج صفت موجود و آنکه در بحر عدم غایب و معدوم است
 احتیاج کرا باشد پس طایفه مسکینان ندارند ایشانرا جز حق کس نه در یابد اگر چه
 الْبُولَى عَرَفَ الْوَلَى است اما ایشان در مقام مسکینی اند و مسکین را نشناسد

مگر سبکین و حضرت را حق سبحانه تعالیٰ بحال سکینان آگاه داده بود و بسری سبکین

این جهت اکثر اوقات بحضرت معبود خویش همین التماس میداشت که

اللهم اجنبنی مسکینا و امننی مسکینا و احسن لی فی

امر مساکین و حقیقت حضرت هم سبکین بود ازین جهت

سکینان خود را میخواست بیست عطا نیست بر موی نه تنم به چگونه

بر موی شکر کنم پیچ شکر شیرین تر از شکر و نیست هزار بانی و دانی را

شکر شکر و شیرین نیست همیشه تلخ باد و سردی که بر تلخی قضا راضی نیست طعم

تلخ باد آری شکر و صبر مردم بر اعمالی اجابت الایمان یصف

الشکر و یصف الضبر اما صبر و بلاست و شکر بر عطا و حیل

الزلات دنیا که عین بلاست برین صابر باید و هیچ عطا بر تر از تقاضاست

و آن حاصل نشود الا بوقت الموت حسنه که حاصل الجید الخیر

الجیب پس از این معنی ربوبت شاکر شاید آری چون کسی بزرگان مثل شود

خیر او را چاره و در نیست الدنیا یسبح المودع

اما چه سود اگر محبوب در کنار نیاید بلکه جان اصل جن بود چون قامت الف
 دوست در میان آمد جان شد یعنی در جانیکه الف قامت جان نیست
 از روی معنی اورا جان نتوان گفت بلکه جن است و جای جن پنجم باید اما چون
 قامت الف جانان در میان آمد از جن جان گشت و جای جان جنبت نماید
 پس جان بی الف جن است و بی الف جان مقصود شهود جان همین الف است
 ماکه در میان ج ن الف قائم است بقایم است و وقتیکه الف از میان
 کشیده شود جان از تن رسیده رود اما در تن که الف است استقامت
 پذیرد و اگر کشیدن و رسیدن آرام گیرد از روی معنی آن تن هرگز نمیرد آن
 اُولِیَا اللّٰهِ لَا یَمُوتُونَ و جان که هست سه حرف دارد ج ا
 ن و مراد از جیم جمال است و مراد از نون ناری معنی جمال و جلال و در میان
 این دو صفت الف ذات است که این فرع قائم از ان اصل است اما
 نون ناری الف فصل است جیم جمال از الف فصل که اَنَا مِنْ لَوْسِ اللّٰهِ
 وَالْمُؤْمِنُونَ مِنْ لَوْسِی از نیمنی بود و هر چند که از روی شما یک

اسم است اما از روی صفتا تقسم بدو قسم است فَرِیقُی فی الحَبِیْةِ
و فَرِیقُی فی السَّعِیْرِ و آن اهل قرب است و این اهل بعد و در قرب
 است و در بعد سوز و شعله اینچ میبود در وجود نفس و روح عین موجود است
 در این معنی است که بزرگی میفرماید طبیعت هر چه در تو جمیع آمده است
 آن همه در تو محقق آمده است بی تمییزات و بیاهات ای آنکه در پرده
 سن و سارهای داری و ای آنکه از سارهای تو چه سوزنا بر است و ای
 آنکه از سوزهای باجه از نا تراست و ای آنکه بغم از غمهای قافله غم بر فل
 جانم زود آید باشد و بوم و کوه داند و در سر رم نه مایه باد نشوم ای آنکه تا
 محبت بر یوف و لکم چنان زد که تا به میان سینه نیم گذران باشد
 ای آنکه از جعد بر تاب تو در تاجم و ای آنکه از لعل سیراب توبی آیم و ای
 آنکه از خرابی خرابیات تو خرابم و ای آنکه در آتش شوق تو هر دم کبالم
 ای خیال من چه خیالهاست که تو فاری و هر خیالی که از خیال تو خالی است
 خالی است و هیچ خیال تو خالی از خیال نیست بلکه در هر خیال خیالها دار

رهای ممکن نیست الالموت هم از منعی حق سبحانه تعالی میفرماید که فَمَنْ شَاءَ لَمُوتْ

اَلَمْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ^{و در} میت این جان عاریت که بجا فاسد شده دوست

روزی خوش به بیم تسلیم وی کنیم: وَالْحَاجُّ لِقَتْنِي مُسْلِمًا وَلِقَتْنِي

يَا الصَّالِحِينَ هم از منعی بود پس حیات ایام عبور است و موت ایام

آری در زندان دنیا و نفس قالب نه بر غبت خود آمد بلکه بر شای یار این

را اختیار کرد چون عاشق اردوی و دوری خراب زار و بیقرار و دانا گاه

ندای کل نفس ذائقه الموت شنواید ارشادی این مرده در عین

شاکر شد و با منتظاری باین وعده و در دامن جسام خند و زهره است

فرد من به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم: بازار سما بخار ویم منزل پاکیزه

تیهات تیهات دیده ام فدای من دیده که دید باین دلبر اند عجب آن

دیدمانی که خبر دیدار دلدار نموداری دیگر ندارند و این ستان که بیهراز غلط

و در عین دیدار سرگردانند بسبب چیست یعنی از بی بقای حسنش

و بیهواری ایشان از غلبه محبت است هر چند که در طدار فایضات و لوق

فشم و جبه الله نگرانند اما از غایت اشتیاق سیرابی ممکن ندارد و دنیا
 بلیت رسکتم آید که کسی سیر کند در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بود
 عجب یاری که یار تو داری که بیک کرشمه صد هزار اغیار را در حلقه یاری
 در آردی و بیک غمره غم از دل غمزدگان برون آری ای آنکه ناخواسته
 دادی آنچه دادی حالا از تو خواهستن چه حاجت ای آنکه در گنج بخش نیزی
 نزاری چندین جمال چیست ای آنکه زیاده را در آمدگان را دستگیری دارند
 رفقا را بای مردی فرما درس ای آنکه دلهای مشتاقان بهو آید تو اما
 ندانوک در بهد فجان شان برسان و از خدنگ دل دوز محروم
 مگردان و ای آنکه قدای مجبان از کشش تو گمان شده به زه بطف در حلقه
 غنایت در آری انگاه تشنگان بادیه فراق را باب تقابقای بخش و
 آنکه هر نایم روی را غمره وصل نویدی فرست و الا نه بلیت بی جمالت جهان
 چه کار آید بی وصال تو جان چه کار آید بی آری جان هر چند که گل گلزار
 ظهور است ابایی حضور یار عین خار نماید و جان هر چند که میوه باغ شهوت

و این عالم خیال خیا لیست از نیاهای نوای نکته عجب نبود که بیکسانی این خراب عالمی کشید
 و از راحت خودی رمای دمی و خودی خود بخود کشید و در خود نمود کردانی انوار
 خودی خود با خود آری تا از خود و خود را باشی بنده و کمال گرفته وای گل کله از وحدت
 وای غنچه گلستان بودت وای عنید لیست باقی غلت وای کلید در بسته وای در
 صدف کوفین دری میتم با سفته وای سر و در باغ دلبهار بسته از انگاه که با رعیت
 تو دلم را گرفته است بموش از جام زبلوده است زهر آن عنقوی را چنان در جوش
 کشیده است نیندا نم از آن که از اثر آن چه میگویم و چه میشنوم مردم موبهای قالی
 متواتر میرسد در دیرم و بر هم نیرزد وای صاحب افسون افسونی در کارم کن و دعا
 این در و در وصل تو دیگر نیست بیعت نموش حافظ و از جور یاز ما که مکن باز که
 محفت که در روی یار حیران باشی به سیم ساسیم ساسات حیرانی بر روی یار
 جادو دانی است و بجز نقش و نگار هر چه بینی محض پریشانی است دزداری در دست
 هر چه دانی عین نادانی است و هر دیکه بی یار یار برادر پریشانی است آری
 آنان که اسپهبد بخیر زلف و داندند فارغ از تفرقه افتادند هر چه بر جانی شان آید

از جانان انگارند و در آن محض مصلحت نیندازند اگر بار این یوسر نشان بار دیگر
 بپاس نیارند بلکه با یکسایه من فرزند برارند و لاغایب باش تا عافیه می نگرسد باران
 اگر طالع بگین و پنجش شربت ازین کانه انگبینی که زهر قاتل است و حق از دجوه که
 باطل است فرو برد از خانه گردون بدرونان مطلب بیکسایه کانه آخر
 بکشد همچنان را به از جمعیت یارب تفرقه این نگاره زال چه پردازم چون دیده و
 دل برتضا و قدر دارم سبب این کانه و مکر این زال در میان آرم زیرا که نظیر
 بر عمل شکر بار او دارم بهیت اگر غرور جاست و گردل و قید به من از حق
 شناسم نه از عمر وزید بنای جانمن این خاک ضعیف را چه زهره آبی که دم
 محبت تواند که هزار آلودگی آلوده آما چون نصف تو ابرو شمع کرده و
 کرم تو ترس نکلف از دل این گلی برده آری از گناه که بوق شوق بچشم
 و بچشم نه در گردنش نه اندک کند اشتیاق ای ایا المثنی
 الی المذبذبین بخود کشیده و از پیاله امانت جمیدی عاشقا و انا
 عاشقا لک بهوشش برده و با چار پروانه و از شمع جمال خود را اندام بسازد

و این از وی نیست بکه کل شیئی یرجع الی اصله با منی آرد و هیبت
 هیبت هر که با تشعشعی سوخته است بخت ازل است و هر که باب محبت
 تو سیراب است نشئه ابد است هر که از روی کف پانی زافا دور ناکست
 قدش بر بر هفت افلاک است ای در در یابی بی نشان وای نشان بی نشان
 وای معلوم علم قدیم وای یاد شاه مطلق را ندیم وای خواص بحر کریم وای از نور
 حسن تو گشت نعیم وای از شرار شوق تو شبیه بهمیم وای روشنی صبح و اسلام
 روی تو وای انکه ظلمت شام کفر از روی تو وای انکه همه پویان بسوی تو دو
 انکه همه پویان روی تو چون بلال حقیقت محمدی با سمان مغرب آدم شهبود
 و در نمودار آن ملایک همه بسوی و بر وند و انکه در ظهور این نور سر فرد و نکرد
 دماغ ان علیک لعنتی الی یوم الدین بر و چون بلال حقیقت محمدی
 که نهانش در باغ صد و راند لفظ نبوت سر بر زد و در بر خیزد وای دیگر علم
 میکرد و فضلنا بعضهم علی بعض نهایت از حقهای حق
 صلی الله علیه و آله پس روز بروز انکل شدن گرفت آمده آمده با سمان مشرق

عبادت بر این نقصان دینی زوال بدرکمال ظاهر شد و قمر سیاهی بران
زیبایی خود را آشکار کرد و دوستان چون دیدند بخدائی رسیدند و دشمنان

دشمنان با غم بکام دل نرسیدند از آنکه اهل حَسَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوبِهِمْ

وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ ابْصَارِهِمْ بودند چون بنیای بنیان

تأمل آن وزیر بود لاجرم در زار فراق افتادند پس انبیا طلوع عروج آن

خداوند که از جهان فایده رکمال خود را کام نموده حالا در غروب نمودن است

یعنی وزیر و زان حق خود داده تر شده می آید کل این عیبی از نیکی است

چون رفعت رتبه پیاپی غروب رسید بحد کیم سبع در میان نماند دوری هر

کسری تمام شود قیامت یابم کرد از نیکی است که تا که گویند بر زمین باشد

قیامت نیاید و گویند و الله خبر محمد صلی الله علیه و سلم و محمد یابیند و صا آن

سَلَّمَكَ الْاٰخِرَ حَسَمًا لِّلْعَالَمِیْنَ سُبْحَانَ اللّٰهِ چه رحمتی است

که عین رحیم آمد و چه رحمتی است که بر همه کریم آمد و چه کرمی است که از خلقه

سند کرم وی بچکسین میرون نماند و چه رحمتی است که از رحمت مطلق است

پس باینکه رحمت مطلق نزول فرماید انجا انتر قهر نشاید که باشد پس از این معنی در دور چیست
 که رحمت مطلق حلیل است همه اهل نعیم می باید آری از انگاه که رحمت نعیم بر عالم یعقوب نزول
 از انبیا پس این رحمت رحمت معاصی عاصیان کلی بر خاست و مطیعان را مقبول در انگاه خود
 ساخت و گریان را بر ابراه راست آگاهی داد و ظلمت حجاب کفر و شرک را روی بسوی هدایت نمود
 آری چون شمع جمال محمدی افروخته شد پروانه ها سوار شدند و در سوخته شد به طبع الصلوة
 بکماله شرف الدجی بحاله به حنط جبین خصال معلوله و آله به شمع جمال مصطفوی درین
 جهان هر زمان بعینه موجود است که از انچه از زمان گویند تا بر دشتی آن همه بر ابراه راست
 میرود و عالم نور اسلام منور می باشد و آن شهود درین حدود و کمیت است
 حق تعالی عین موجود است با الله بر ابراه تکلف نمی یویم بچشم جان می بینیم انگاه
 می گویم در هر عصر و هر زمانه نشانه یک کس قائم بوده آمد و خواهد بود و قیام که آن شمع
 ازین جمع برداشته شود کار قیامت ساخته شود آری چون لغت در میان نباشد
 بر اینسان چه کار آید بلیت تو اصل وجود الهی از تحت به دیگر چه موجود شد
 فرع است پس سیح فرعی از اصل وجود خود جدا نشاید بلکه بسوی اصل کشیده شود

فرع هم ترا و بیاید به شکل میناید که چو امونان در حُبت و کافران در سیر در آید اگر
 بگوئی که کافران از نور حضرت نیند پس خارج وجود محلی نه بر چه هست داخل وجود
 یعنی ذات حضرت کل است و هر چه هست اجزائی آن کل است ناز و نه
 فرع انداخت که مدوح جمیع محامد است پس جواب این سوال از روی ظاهر
 سبع نوع راست نیاید اما در مذنب اصل ذوق بهشت سیمین حضرت است و
 در رخ میسر و حضرتست مومنان جمال حضرت اند و کافران جلال حضرت اند
 شیت در صومعه زاید و در خلوت حافظ بن جز گوشت بر روی تو محراب و طاعت
 شاهد بد و صفت تو نوشت جلال و جمال بدین نه و تعبیه و چهار ترکیب در ملک
 وجود سلطنت میکند و مراد از جلال و جمال ذوق و شوق است یعنی شوق و شستن
 هر دو صفت عشق است که الْعِشْقُ عَيْشٌ وَ طَيْبٌ و کفر و اسلام همه بی حلال
 و جمال است مسلمانان ظهور جمال اند و کافران ظهور جلال مراد از اسلام
 و مراد از کافر نفس نفس غموم است و حلیت روح محمود و هر کس شفت
 بصفت خویش است کیف کیف لطیف لطیف یعنی جلالی را جمال خوشتر

و جمال را جمال بهتر و مراد از بهشت حمیده است و ممکن مسلم روح است و مراد
 از دوزخ صفت و میمه است که وطن کاغذ نفس مذموم است پس بر یک بوطن خویش
 تزاری دارد و دل که هست در میان این درد عاشق کی خواننده و کی راننده
 معشوق که یم صفت است پیچ کی را عروم نمیکند چونکه هر دو شاق روی معشوق
 دل اند و در کشش اند از محبت دل گاه بصفت حمیده می آید گاه بصفت میمه
 میرود و در حمیده عشق است و در میمه طیش است و آن قرب است و این بعد و دور
 عظیم است مَا صَنَعَ اللَّهُ لَهَا وَجِیْهِ اُحَبِّتْ آنچه در توحید مطلق
 اند است از آن همه در تو تحقق آمد است به اما چون دل معشوق در سر عشق
 می آید که محض وصل است اینجا عیش و طیش را گنجائی نیست چونکه آنجا قرب است و دور
 بعد آنجا خود بخود با عشق خود خوشتر میباشد اما صفت گردان است در یک ساعت
 هزار رنگ پیدای آر و از نیمنی است که بزرگی میفرماید طیبت که شرم کند و فرشته
 از پایاکی مایه که خنده زند ز دور ناپاکی مایه از انگاه کج معنی لَا إِلَهَ إِلَّا
اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ بدست خاص داد و گوهر ایمان که توحید هست

در نظر عالم گشت و حبیب بنی الله رسول الله ظهور الله محمد عالم غیبی وجود حضرت ظهور
 خاص اوست و عالم ظهور نور حضرت صلی الله علیه و سلم پس هر چه بر روی زمین است
 همه را دوست می باید داشت چون که فرع از اصل جدا نشاید ساخت و خود را در حجاب
 شکر نباید انداخت از نیل غی غار فان بچو کل کم آزار آید و محبوبان بچو خا دل آزار آید
 اما هر دو از هلاک آزار آید و محبوبان کفر و اسلام می بیند عاشقان جمال دوست اسلام
 حبیبیت روشن خوب تر کفر حبیبیت زلفش ابر شیطان حبیبیت خاش حبیبیت بهتر جلالت
 حبیبیت خشنایان خنجر جمال حبیبیت لبایش شکر گری حبیبیت ابروان کز تر رستی
 حبیبیت قدش منور بر غیبی هر چه هست ظهور می بیند و می رسد است بیت زیر ناما خن
 پایت سر اسرار می بینم بکجا حدیث را بنور آغاز می بینم پند آری چون شمع
 جمال محمدی پیدا شد پروانه عالم بر خورشید افتاد همه در ظلمت کفر حیران بودند
 ناگاه ابر کرم آه خورشید ذات آن شاه و در ظلمات صفات طلوع شده همه از
 آفات محلات حجاب نجات یافتند و از نور شناخت بحیات ابدی رسیدند هر که
 پایمال سکان وی تخت استخوان ازان خوان نصیب وی نیاید اما هر که در کمال

فانی است اورا نامی نتوان گفت بیست بودند یکی علی واجد بن درویدیه احوال
 و درآمد به مراد از علی ولی اند که قدم بر قدم وی کلی نهاده اند که العلماء و
 الاکابر عیاشانند آری دانه نبوت که در کشت عالم کاشتنه از ان یکدانه اند
 ساخته اند که آن دانه را از عالم برودنند بلکه از نور نبوت هزاران شمع شمع
 افروزند که الشیخ فی قومیه کالبنی فی امة یتیمات یتیمات هر که
 حال آداب قومستان نیست همیشه در ظلمت کفر تاریک باد هر که حلقه بندگی تو
 در گوش ندارد دماغ در بادیه ضلالت بدوش باد هر که کوه اندوه تو بر سر
 ندارد دنیای شادی وی بر باد است و هر که در راه تو خاک نکشت در دیدن تو
 عالم خار خار است پس از خاک گذار باید و خار در نار باید یتیمات یتیمات
 شجره محبتش که بر دلی برایش تا تحت الزی و شاخش تا عرش استوی باشد
 و میوه از باد و سواش حبش نباید کتبه طیبه اصلها نایب
 فی الارض و فر عیاشی السماء کنایت از ان درخت است
 که برش لا اله الا الله میوه اش محمد و محمد است

بعد از خشنیدن این میوه شیوه عشق خیزد و انواع در و دطلب آید و از غلبه
 طلب عاشق معشوق آید و این نعمت ارزانی نشود و تا نظر حجت از سایه بر
 سرش نریزد و آنرا که در دیار شش هوا سطره کارش کرد و از چکار آید تمیهاست
 میهاست از آنگاه که سرگویی خود را بگوگان زلف تو سپرده ام خویش را از اختیار
 خود برون برده ام حالا این سرگردانی من تو دانی که چه پریشانی است آی
 جان من بسیار انداختی حالا با کمال سازه یعنی از محض عنایت چو گان زلف میرسد
 روی خود گشوی گوی مهرم را تا آب حال زبان چنانکه بقادر صفاست و فن
 در گذر نهایی باشد است و در شغلی با جعفر بقادر صفایت یعنی جانیکه صفات
 انجانه دین نه دنیا و نه کفر و نه اسلام نه خیر و نه شر نه نفس نه شیطان نه
 و نه دوزخ نه ریاض و نه خوف نه عزرائیل و نه موت جز ذوق انجای مع نیست
 یعنی لا اله الا الله و هو رب العرش العظيم فاد
 که از چسبیت یعنی جانیکه گذار است همه است جانیکه همه است انجاکل
 شئی هالک نهایی خدا چسبیت یعنی بعبیه ذات مستغنی باشد یعنی خبر او

هیچ نه بنید جز اینچ نداند و جز اینچ نخواهد بجد که خود را در خدا فراموشی گرداند یعنی
 مصرع بر عارفان جز خدا هیچ نیست بنابر التلاکمت فی الوجود و بدین
 دلالت در تفرقه الافات بین الاینین حیران نماید رفیق با خضر صیت
 یعنی بابر که نشیند عین خضر بنید که منی ظن المؤمنون خشی آری طالب
 باید که در سر پرده ظهور نظر مقصود دارد این و انرا در میان نیاز و محبت
 مرد باید تابا باشد ششها من بگرچه بنید شاه را در بر لباس بویگر آنکه رفیق
 طالب محبت است بی رفیق محبت قدم در بادیه قدیم نتوان نهاد و الرقیق محتر
 الظرفی پس باید که همه حال تسلیم رفیق محبت باشد تا الفراق بیتی و بیک
 در میان نباشد صیت اگر باری از خویشتن دم مزن بکه شرک است بایاز و
 با خویشتن پیریهات پیریهات اگر چه حیات در تقای نیست اما موافق
 را اگر چه سوزد سازشت اما واقف را اگر چه اعراض توهاراست اما عاشق را
 این نیاز زیبای جان پرور من وای در غلظت جهان آب حیات تو ی شاه
 سرور من سنگ نیست هر که روی تو بنید با خضر نشیند ای طبع من روشنی دهد

از شمع آن رخ روشن است و لاله این سیاه بران رخسار که گذار
 مشتاقانست نگاه توان کرد اما طرفه روشنی که در سیاه جا کرده است و گیت که
 در تن یکی بر آن روشنی شناسا گردد و دل در هر چشم چشمه آب حیات است اما خبر باید که
 انکار سه و از آن شبهه قطره کشید تا علم حیات ابد بر کشد آن که در شرابین شرابند
 میوه عفت گانه محبت مالا مال در می کشند و بهر که نگاه می کنند نصیب خود از میوه میزند
 و خوشه ساقی در شراب و شادیم در یک خانه اندامیت در خود غلظم که من چنانم به مقصود
 و عاشق که دلم به شامه خلوت خانه غیب میسوزد سالها در بحر و صعل غرق بود ناگاه
 اند برای زود گفت و گو در فرق آمد و تمام شوق در میدان محبت لغوه زبان
 پیدا شد و از محض نابودی که بود آمد برای مقصود رفت و لاله این وجود موجود
 شد یک سو دهنه و ما خلقت الجن و الانس الا لعیب
 ای لعیبون بیت ز بهر دیدن رو تو آدم بوجود به و گریه آدم از
 از عدم بهر چه بود و ما من غایبه فی السماء و الارض
 ۱۰۰ لایحی کتاب حسین یعنی نیست هیچ چیز در آسمان و زمین

مگر که نبشته شده است در لوح محفوظ و مراد از لوح محفوظ دل است یعنی قلب
 الْمُؤْمِنِينَ بِبَيْتِ اللَّهِ و مراد از آسمان و زمین ظاهر و باطن اوست یعنی او است
 ظهور اوست و هُوَ اللَّهُ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ و مراد از دل علم قدیم است
 و مراد از علم قدیم معلوم است و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود
 خبر عالم یعنی در علم قدیم خود خود را داشت هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ
 هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ یعنی وَ هُوَ فِي السَّمَاءِ وَ فِي الْأَرْضِ
 و آنکه میگویند الْعِلْمُ نَقْطَةٌ و مراد از نقطه حقیقت حضرت صلی الله علیه و سلم
 و مراد از حقیقت حضرت وحدت و مراد از وحدت دل است و بدست
 دل رسیدن مثل تر اگر چه هر کس در خود خود میرسد اما به نهایت اشش بچکس را
 و قوف نیست زیرا که دل هست نسخه علم الهی است و هر دو کون حرفیت ازین
 نسخه و دل که هست در دریای بیکراست و دل که هست عنقائی قاف بی
 بر ماستی که بود دل داد و دیگر شکلی که هست دل کشاد و هر که داشت در دل نهان
 دل دریای هست محیط که پایان ندارد و بر غوامض بقدر قوت و قابلیت خویش

در بگردل غوطه زده است و بمقدار او را که خواصی نموده است اما بجز گوهر
 معارف و کمال پیش رسیده است آری چون عقیقش پایان ندارد
 و رسیدن نمایان ندارد و اینجست اکثر اوقات بحضرت معبود خویش همین آیت
 می داشت و بی تردید علمای اوقاب قوسین اوئی نهایت از دل است
 یعنی بیان ذات صفات متصور همین دل است **مَنْ لَا قَلْبَ**
لَهُ وَلَا شَرِيبَ لَهُ هم ازینجاست که حق سبحانه تعالی میفرماید **وَادْخُلِي فِي**
عِبَادِي و **وَادْخُلِي جَنَّتِي** یعنی در آید در دلبایندگان من در آید
 در بهشت من بیت دار خوار دلی را اگر چه خوار بود بکس غیر غیر خیر است
 دل دران خواری بآی آفتاب معنی در رخ اوج تو ظهور و آبی از روشنی
 رخت عالم پر نور و آبی از یاد تو شهر دل معمور و آبی میوه باغ معبود و آبی
 انکه بود بی شهود عشق آید وجود و آبی وجود تو مقصود هر موجود و آبی از یاد تو
 دل و جان دارد رضا و آبی رویتو بیماری عشق را آمد شفا و او را همیشه است
 بقا تا بهر که در محبت مصطفی صلی الله علیه و آله و آبی انکه از سخن تو

همه در خروش وای از برای تو همه در جوش وای از تو همه حلقه بندگی در کوش
 وای از جام محبت تو مدحش وای از هست تو همه خاموش بیت تویی مقصود
 من از هر چه پرسی به سوال گوزارم این جواب است سیماست
 ای جانمن با منی جانم که باب محبت تو خو گرفته است بیرون کش و این حیف برو
 رواندار و غمخیزم حم که بر گل خنیا تو واله و شیدا هست حجاب در میان میار
 که طاقت آن ندارد و مرغ دل که در هوای تو پروبال میزند بناوک ناامیدی
 اورامد و ز چون حیا تش بقریب دارد و به آتش فرقت اورا مسوزای در جودی
 بهمتا بر خراب شده خویش نظری اندازد وای مایه زینت ز کوه حسن بکوش و
 به مستحق دیدن می مراده که بهتر از این مستحق غریب در عالم کم یابی ای شکیار دست
 رفته را و سیکه و از پای در آمده را از خاکش برگیریت بر لب نشنه مابین
 و مدار آب دروغ به برگشته خود آفر خاکش برگیریت ان الله علیهم
 بذات الصدوس وای داننده احوال نابود وای دهنده مقصود
 فی ظهور بلکه ظهور کردن از ادب دور اما مغذ و مغفور آری روزه این

راه نشسته باید و گونیده این حرف خاموش فقر عقل شسته باید یاد خود
 فراموش تپهات تپهات از انگاه که از وطن گنت کنز انحفیا
 بیرون شده و کسوت خلق آدم علی صو قیه در برکنده و از منزل
 گاه ازل الازل قدم بر راه ظهور نهاده و در خرام حسن بصیرت سازگارها
 باز برداشته تا بمقصد گاه ابد ابد اخر امان ابا هر گامی جلوه دیگر و بر قدمی
 حسنی نغمه نموده و این خرام قرار و آرام از دل بیدلان ربوده و عالم که در
 فنا و بقا است نتیجه خرام اوست بلیت قد و رفتار توام صبر و قرار از دل
 الله چه قدر است این چه خرام است رایه و مراد از قد ذات است و مراد
 از خرام صفات کل من علیها فان و یبقی وجهه ربی جل و الجلال
 و الاکرام اشارت از قد اوست یعنی در ظهور قیام قیامت او همه
 فانیست کل یوم هو فی شان و عبارت بخرام اوست یعنی
 در رفتارگی رفتار حسن او همه است و در هر زمانه شانی دیگر و این فنا و بقا
 هم و همی است یعنی چه فنا میشود که در بقایم آید قیام قیامت او پنجمان

تا دم و لعل حسن او بچندان دایم یعنی چون که در دهری و زان که در دنیا بود و در
 هر زمان بچنان موجود است که هر نفسی که چو یک دم میزند و در این عالم است
 خوش گفت اگر گفت معنوی را با خود گمان عشق که شکر نیست اگر که شکر را
 بر سطر عالم نمی شود و حقا که همه دار و آن از آن بر و آن را در کمال است
 یعنی راجعی است که خرد دل بچنان کمال آن ندارد و هر قدر که در عالم
 خیر و عافیت و امن و آسایش و در شکرین نکست که کینه را در دست او
 عاشقان را در زیر زبان کشید که در شکر نیست و شکر را در شکر
 که در دهر نیست و در عشق و معنوی گفت گوئی است که در شکر
 چشم نتوان دانست جان و جان را در جسته جوی است که در شکر
 نتوان بود و نیست بر آن از آن شکر که در شکر که در دهر و در دهر
 گری که در دهر نیست آری نوگی برای بودگی بستی برای کمال است
 از آن به بودگی نابودگی حاصل شد چگون بودگی که به بودگی رسانند از این
 بستی و شستی دست داد چگون بستی که شستی با آن در دهر و شستی بستی

است و این همه برای آنکه دیا و محبت است بهیت ویدار بنیای و پیر نیز میکنی
باز از خویش انگش را بر تنه میکنی و پیوسته است بهیات هر که خود دوست از خطا
و عیب بگریز است و همیشه در دایره ای در محبت است اگر نه خود
و ظلم انداختن و نانی نمی دهم در الم افیعنی او لغزش خود بینی همیشه در دو قسم هم آن
ای که من بگویم که با منیران وقت وزن کرده فرستاده است که اگر آن
مکاند کم در شکر کرد و چنانچه بود دست و چنانچه هست خواهد بود هیچ غرض واقع
نیت آفریننده پر سر رسیده آورده گویم آنچه داود یعنی چون من حجم از من هیچ
خواهد و این بهر یقینی قتل الروح من افساد بی معنی او است
هر چه هست باید دست چون حکم نموده مانده ام اگر خسته شوم و نه بودم
پس بهات بهیات ما کلیم درست کاتب لایزال این جهت بر ما هیچ و با
نیت او فهم بروی نقدیر ازین جهت هیچ تدبیر نداریم مانشا کرد او مستعد
فصل پنجم در بیان از خود یکی گسیتم نیست در پس آنکه طوطی صفتم و بسته اند
آنچه است و اینست که گویند که اینها با هم که من میگویم من سینه از نیت نباش

هیچ چون هیچ نباشد پس خندین هیچ چیست یکست هیچ هیچ که هیچ درجه نمی تواند
 هیچ نوع فیض نمی آید ای چند و چو نادای و اوقات بیخوشی عالم و سالهاست
 که از سر نو گرد زغالها یکتا نیم یکتا گشته بود بنی ابد و بیم با سبب اگر معنوی در
 اما اول از خود بر آنکه در آن اگر بنا بود این بسوزد و اگر در خواستی مانده مسازد
 اگر حال مانده ای بگذارد خیال دیگر قرب استون در آن در بریدند و اگر هیچ
 کس دست افروخته بود و حال ماند و بر همه کار یکس هم نبود آن و معصومه علم
 در چنگ آرد آتش محبت در سنگ لعل آتش شعله می بریزد و هر چه میخیزد
 است بسوزد و ذرات کستر کند چون جوهرین سر بر کشد و بر حرف بنظم در کشد
 بیست بر لب آمد شطرها را نفس باده ای ز تو فریاد رس در آدرس نه اگر هیچ صورت
 ترا توان یافت و لیکن هر صورت جزو توان ساختن هیچ صورت بی صورت
 ظهورت ممکن ندارد و هر که در هر معنی معنی تو بانی در هیچ صورت کدورت
 در میان نمی بینیم چه است چه است هر چند که بعد از دور اما بعضا نزدیک
 خوان بعضا نزدیک است و هر که در توان گفت چون صورت معنی تو بانی ندارد

ازل و ابد عالمها اند و میدان محبت و دین میدان شاه عشق بصفت عاشقی
 و مشوقی بچوگان محبت گوی معرفت میبازد و در صحرای ظهور از الف انشت
 برای ذوق چوگان بازی چون آن شش همسوا گوی معرفت به نهایت رسان
 ازل باید رسید عدد در طرف شود و آنگاه اهدا کرد و قیامت قائم شود و حضرت
 که یک انگشت بر او زدند سراسر این بود دلا از تفرد کثرت متفرق بمباش و این
 کثرت را یعنی وحدت انکار زیرا که چون از اشیاء احدیت دانند وحدت بیرون
 کشید و در کشت احدیت بکار آید از یک هزاران دید میهمان است میهمان
 عجب بی بوی که چندین بوئیمباری آن بی بوست عجب بی رنگی که چندین
 رنگها رنگ آن بی رنگست عجب بی نشان که چندین نشانها نشان آن بی نشانست
 عجب بیانی که چندین عیانها عیانست عجب بی بیانی که چندین بیان آن
 بی بیانست عجب بیانی که هزار زبانی دهستانی دیگر پیدا از عجب معنی
 که بهر صورت نشانی دیگر نماید اما از تفرد صورت گوناگون بجمیعت معنی
 رسیدن محال و چون بهیچیکه بیاید چگونه جانی که در هر صورت نشانی

و بعد از آن محبت یعنی اول کم شدن است در ذات اینجا بجهت حیات بود
 که هرگز فانی پذیرد و این دقیقه است که بکنند این توان رسید مگر بغایت خاص
 بعیت راست بین این نظر راست بقصود رسید با قول از چشم دومین در طمع
 خام افتاد و به یلب این همه علم جسم مختصر است به علم رفتن براه حق دیگر است
 آری علم به منقسم به قسم است یکی علم جسم است و علم جان علم جسم صفات
 و علم جان علم ذات و علم جسم تعلقی بحد و جهه دارد و که ضمایت ازلی از کسب آرد
 و عالم بعلم صفات محرم گردد و اگر به ارکان این علم عامل آید تعلیمش ناشر

بدینگونه **سَمِيعٌ رَحِيمٌ** **يَا أَيُّهَا الْمَلَأُوا الْأُلُوفَ** **وَالْعِظَامُ** **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 معلوم این علم آید با نور صلاحیت امور بر شئی که بطایر ظهور موجود است
 در فهمش آید بحدی که **أَيُّهَا الْأَشْيَاءُ كُلَّهَا** صفاتی او را رو نماید و تقوت
 اظهار حق در ملک امر معروف و نهی امر بر علیه هر سر سلطنت نبی مکرر امام موجود
 باید تا چرخ شریعت را در دایره اهل عالم در ظلمات ضلالت بر شئی
 شمعش بر راه راست رو نماید و نفاذ تشریف یف که **الْعِلْمُ وَالْإِنْفِ**

انسانی برو شاید دوم علم است که انرا العلم نقطة گویند و این علم
 تعلق ندارد و این علم موجب کمالی است و علم آدم الاحتماء کمالها
 از ان علم کمالیست و در نخستین ملک العلم نقطة طرف شایسته که شریک
 نیز پذیرد و چنانکه اکثر کتب گفته اند که بران کواکب است و فرقی بین العلم
 باقی کمالیست یعنی آن علم از زبان خواندن است و این علم از دل و حسن
 و ان کتب کشیدن است و این علم براه جان رسیدن و ان علم از کرامت
 و این علم از امر به عبادت و ان علم با ذکر حق است و درین
 علم فراموش کردن و ان علم در شستن است و درین علم گذاشتن و نفی ساختن
 و در ان علم ساز است و درین علم سوز و ان علم دلایل از تعلیقات جوید و ان
 علم حقایق از ذوقیات گیرد و در ان علم آید شیره باشد و لیر و و در
 بیشین علم رو باه آید شیره شود و از ان علم نواخت است و ازین علم
 شناخت است و از ان علم یافت است و ازین علم نجات یعنی رها
 ان علم تابدار السلام است و ازین علم باقیات بی نشان بی نام است

و این علم از عالم آدمی بری است ازین جهت ثمره این علم عاقبت سرچشمی
 می‌گردد و اصل این علم در رشته الایمانیه است و این علم جمیع جهان است
 و الله اکبر که از همه بزرگ و برتر خدایان است و در مملکت و در جنب بزرگی
 هر چه هست از پریشانه کمتر است زیرا که بزرگ که اصل کن در پرتو ان قدرت
 همچون دانه سر شنبلیلی است این چنین که در نهایتش توان رسید
 در نقطه علم قدیم که مراد از آن هم حقیقت مخدومی است که هر دو گنبد است
 و ذات یحد و واحدیت در آن مسدود ساخت و اگر در گردان نقطه
 لطف خود همچو حلقه انداخت و فقط می‌گفت که نشان بی نشان است بشل جان
 در میان ذات داشت تا هیچ ماحرم در حریم فاس ره نه برد و خدای تعالی
 اگر در ایامون انکس نکرد و در بحر آه عشق که مست است است در خط
 خطر ماک کس نرود آری در آینه ذات جبرش بی نشان بود چون به خط محبت
 در آن مرآة انقعات انداخت نشان بی نشان در این نقطه به این
 و از یک فروغ رخس نروده به نور عالم را چنان ساخت پس چون در

آن نقطه بی نهایت دید کل رتبه من در علی ازان کنایت
 پس درخت احدیت را این نقطه تخم آمد نگاه وخت در تخم تمام توان گفت
 پس سنگ نیست که از شجره ذات بموه چهل آمد علی الله علیه و سلم از معنی
 مست می عجب ربانی قاضی عین القضاات محمدانی در تمیز خویش از ان
 نشانی خبر میدهد هر که حضرت را بشیر گوید کار کرد و یقین بلیت حق بین جانش
 دیده احوال گهی مشو به احد احد کیست تو از گوش جان شنو به آی معجم از نگاه
 که غم تو همدم من است به محو من فارغ از غمها در عالم کم است و هر دلی که با غم تو همدم
 نیست بیدم است هر کس که در غم تو شاد نیست شاه مباد بلکه به غم تو شادی
 هر دو جهان بر باد است آی آنکه قیام جانم بایا و نام تو هست و آی آنکه روانی
 وجودم نشان زب تو هست ای سالی این حسب یاد می باقی محمود جام تو هست
 پیماست پیماست عجب دلیکه با تو همراز است عجب زبانی که بوصف تو دخط
 است عجب جانیکه جای جانان است عجب آنکه جان بی جان با جانان
 بلکه جان جانانست و جانان در جان بلیت عاشقم بسکه گرا و از روی

جان مرا به دوست از سینه ام آواز برآورد که قسم بخوان الله لا اله الا الله

اَنْ تَشِيْرَ اَوْ يَدِهٖ وَيُخْرِجَ مَسَادُورَهٗ ذَا الْكَفْرِ لِيْ اَيْتَامَ يَتِيْمِيْ

کنان تو بخونم اگر گوشت خشم نامزد بگیری میل کنی هرگز نه خشم ازین علوم بشود

که کمال محبت نخواهد آری دندان جیب بخروج کردن و به سر خلیل غریب نمودن

و آه بر سر ذکر پاکشیدن آنچه از غیبت اوست اگر غیبت معشوق در کار بود

بیج کی برآه نامدی پس غیبت معشوق بجدیت که عاشق یا غیر او نیامزد و

غیبت عاشق بجدیت که خود از میان بر خیزد آری هائیکه مشاهده بآید

و دیده و دل انجمار است بهیت غیبت از چشم برم روز شودیدن چشم

گوشت را از غیبت تو شنیدن چشم بخونم بخونم آری محبت از غیبت دانسته میشود

زیرا که غیبت او از منی محبت است بلکه غیبت که هست محض محبت است

از نیغنی حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود انا عیسى و الله اعلم صغی

پس غیبت نره ایمانست که من لا عیسی له و لا ایمان له

اگر سوز غیبت زبودی کوه های حجاب سوز خنده نشدی از غمان این مردم

از دنیا و دین حذر کردن از تن و جان سفر کردن این همه نتیجه غیرت و فدا
 بِاَللّٰهِ سَبِّحْ مُحَمَّدٌ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا اَزْ غَيْرَتِ بُوْدِيَا وَ جُوْدِ كِهْ تَقِ وَ حَقِّش
 فَرُوْد لَوْلَا كَذَا اَظْهَرَتْ اَلرُّبُوبِيَّةُ اَبَا جَوْنِ بَكُوْشِ دَلِشْ نَا كِهْ سَبِّحْ
 اَرِنِ اَزِ بَرِ كُوشِ رَسِيْد وَ صَدِ نِزَارِ اِنْ شَتَا خِزِيَهَا يِ اَوْر اَوْدِيَا زِ نَجْمَتِ
 شَعْلِه سوز غیرت از سینه اش کشید پیرهن که فغانی خود جلید و اَللّٰهُمَّ
 بَهْمِ رَا حَا كَسْتَرُوْد اَنِيْدِي اَبَا جَوْنِ بَقِشْ رَحْمَةً لِّلْعَالَمِيْنَ بُوْد اَرَا
 سِيْجَكْسِ خَوَاسْتِ بِيْمِنْ كِهْ حَوْر اَز مِيَا نِ بَر دَشْتِنِ خَوَاسْتِ كِهْ نَا كِهْ بَكُوْشِ
 جَانَشِ فَرُو خَوَاسْتِ كِهْ اَنِيْ جَبِ حَضْرَتِ مَدَلِ سَكِي كُن اَكْرِمِهْ عَاشِقَانِ مِيْنِ
 اَمَا مِ عَاشِقِ تَوَا مِ و بِرِ عَاشِقِي كِهْ اَز تَوْبَرِ تَرْجُوِيْدِ مِيْمَشْتِ دِر بَا وِيَهْ اَسْفَلِ السَّاطِرِ
 مِيْمَانِ اَبُو سِيْنَا اَز دَر جِهْ حَضْرَتِ بَرِ تَرْخَوَاسْتِ نَا كِهْ هَلْ بَا نَجْمِ غَيْرَتِ مَصْدُوقِ
 بَرِ خَوَاسْتِ يَفْتِ اَنَجْمِ يَفْتِ يَسْ حَقِّ نَا كِهْ مِي بَا يَدِ دَاشْتِ مَادِ مَحَبَّتِ
 سَا زِ طَارِ بَرِ خَوَرِ دَارِ مَاشْدَا يِ جَابِ مِ مَحَبَّتِ كِهْ سَبِّحْ دِر جِهَادِ اَرِ نَجْمَتِ
 كِهْ بَارِي آر دُو بِر مَحَبَّتِ بَرِ دَر جِهْ خُوْدِ قَرَا يِ دَارِ دُو مَحَبَّتِ كِهْ اَمَانِيَّتِ

حق است چون در حق محقق نمی دیگر راستی آن گردان نیست باشد و بگوید
در چه جهان بدست معشوق است و الا نه غیرت عاشق به چار دیووده است
و اتصال عاشقان در روزگار چنان شود که هیچ یکی بدگری با خبر دارند باشد
و الا نه با تش غیرت سوخته شوند پس معشوق که نیست بس حق بهر ارامی شناس
خود را در غور طاقت او بر و تمجلی میکند اما مقامی است که آنجا غیرت کار ندارد
و آن مقام را منقطع العبارت گویند جبرئیل را آنجا گنجانی نه زیرا که آن مقام
که دوامی نه و این کمال حال حضرت است صلی الله علیه و سلم لی مع الله
وَقَدْ لَا يَعْزِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ
از آنجا بود و بر این عروج متعکس نرسید مگر وی ای جان من حیرت و غیرت در
دایره محبت است که شاه عشق و در لباس عاشقی و معشوقی بر این احوالها بست
هر سازی و هر سازی و هر عبارتی که اینجا است زیرا که این مقام ذوق و شوق است
الْعِشْقُ عِشْقٌ وَطَيْشٌ بِمَيْتٍ كَضَرْبِ دَسْتِ تَوَمَرٍ بِسِتْ كَنْزِ
که شربت شوق تو مراست کنده و هو ارحم الراحمین

بستن عشق می باید که محض وصال است آنجا عیش و طیش قرب بعد از گنجی
 آنجا خودی خود بخود با عشق خود خوشتر میباشد رباعی که شرم کند فرستاده
 پاکی ما پاک خنده دوزنا پاکی ما با ایمان بلب گور سلامت چو یرم جنت
 بدین جستی و هلاکی ما به واقعۀ غالب علی امیر آبی انگه بود و نابود و راز خود
 است طرقة السبیل شزده هزار عالم را اندر عدم دردم آری و از دم بعدم بر پا
 و این عالم خیال را چنان در تعبیه پیدا و ناپیدا گردن داشته که نتوان فهمید
 تا کی می آید و کی میرود و کوی پنهان بهر قرار خود است یا قادر بر همه کارهای
 آنکه آسمانی را بی ستون دارند و زمین بر آب گسترانده و از آب صورت
 و در صورت معنی نمانده و در معنی جانی بقایند آبی راست آرنده کار با بی
 من و بیکار من کار من ساز و مهم چنان آخر گنج که ما هم ندانیم که چون کردی
 بهین است که چون توئی هم تو باشی بیت مشتاق آفتاب جمال محمدیم
 مانده محمد و آل محمدیم در تیهات تیهات از نگاه که کلید گنج مخفی لا
 إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ بدست شخص داده و گوهر ایمان که

تو حیدر هست در نظر عالم شد و عیب الهی الهی رسول الله ظهور است
 محمد عالم یعنی وجود حضرت ظهور حاصل است و عالم نیز حضرت است پس بر وجود
 زمین است همه را دوستی پیدا داشت چون که فرج از اصل بدانست
 و خود را در حجاب شمر که نباید انداخت از نیمنی در فان همچو گل کم آزار اند
 به جوانان بگویند دل آزار اند اما در دوازدهم از آن نگارند جوانان کفر و اسلام
 می بینند عاشقان چهل دوست اسلام حبیب رویش خیرتر کفر حبیب تر
 ابرو شیهان حبیب شمس چه در بلاش حبیب شیخان خیر حبیب حبیب تنها
 شکر گزنی حبیب ابرو در آن که تر قشش صوبه بر سر چه هست ظهور میند و مبره
 است و از سر پایا تا قشش خیر حبیب نه در آن خن با و علم سر زنی می
 کمی دوست نیست از سر آغاز می بینم از سر است همه است خود قشش
 جمال محمدی پیدا شد بر و در عالم روشن شد و در غایت کفر حیران
 ز راه از راه آن خود میسر است آن شاه در آن است صفات الهی شده و تنها
 آوارت حکمت بجا می آید که در آن شاه است ابدی رسیدند و آن

یا بل سکان وی گشت استخوانی بخیب وی نه آمد و آنکه در رنگ وی قیاس
 و برانشانی توان گفت بیت بودید یکی علی و احمد بن در دیده احوال
 و آینه مراد از علی ولی اند که قعیم بر قدم وی گلی نهاده اند العلماء امت
 کانیله بنو اسرائیل آری مدینه نبوت که در گشت عالم کاشتن
 از آن یکدانه بنهار ساختند که آن دانه را از جهان برداشتن بلکه از
 نور نبوت هزاران شیخ شیخی با فواقد المین فی قومیه کالنبی فی امتیه
 بر معنی است آئی ما من هر که بر جمال آفتاب تو مشتاق نیست بحیث نیست
 هر مار یک باد و هر که حلقه بندگی تو در گوش ندارد در بادیه جهالت
 در سوس باد و هر که که عافیه تو بر سر ندارد دنیای شادی او بر باد است هر که
 در داه تو خاک نمیشد در دیده های عالم همچو خار است پس خار و زمار با
 و از خاک گلزار بادیه بهیهات بهیهات شجره محبت که در دل برآمدش
 نامخته با اثری و شاخش تا عرش استوی نماید و بیچگاه از باد و سواقه
 غیش نیاید کثیره طینه اصلها قایت فی الارض

فَوْعَهَا فِي السَّمَاءِ كُنَايَتِ اَز اَهْلِ مَدَن است که برکش لا اله
 و کُش لا اله و یوه اش محمد رسول الله و از شیرین این
 شیوه عشق بر خیزد و انواع در دو طلب انجیزد و از غلبه طلب عاشق با معشوق
 آید و این میسر نشود تا سایه رحمت بر سر تو نیز و آنرا که دیدارش
 بواسطه کارش کرد و از چکار آید آبی عزیز دل که هست خلوت عشق است و
 دیده خلوت عشق است و اکثر بر تخت دیده در تفریح ظهور خود و بار عالم داده
 چشم کشاده گران میباشد و در هر یک زدن عالم فنا میشود و بکشادن
 بقای می آید پس فنا و بقا اثر یک زدن شاه عشق است و قاعده یک
 زدن که چشم نهاده اند و هر داین این است که فنا و بقا نتیجه یک زدن
 شاه عشق است دیگر مرد از تجلی و استنار هم هست یعنی عاشقان مشتاق
 روی همین حالت اند یعنی موت حیات نشان مصلحتی دوست است
 بمقدار یک زدن حجاب حاصل میشود و طاقت حجاب انقدر هم نمیدارند و
 مرید در دیدار میزند دلیر اند اما سیر نمیشوند بمقدار یک زدن دیر نخواهند

و معشوق برای زود رجعت عادت حسن خود بدین معذرت عاشق نمایان بنمایند
 یعنی گاهی بیدار گاهی ناپیدا آید بچاره دل داده بدم برویش نشیند باشد
 بیست گاهی درون پرده عزت نهان شود به گاهی بنابر پرده بدر
 عیان شود بیست بیست بیست دل که خوانان یار است و یار بکسوت غلام
 در نظر عاشق جانناز جلوه میدهد و ازین نمایش زار زار بقرار بدم دیده
 اش خار خنده میباشد و تمام اضطراب سوزان بچو مار چشمهایش میغ و بار
 باران خونبار می بارد و بصد زار اضطراب جوان یار بر سر در و در
 دار و باشد که نگار از سر باز نگاه گاهی بر حال تنهایی بچاره دل افکار نگار
 فرماید تا هزار اخیار از دیدن مای خونبار برون آید طلیت چون فزده
 فزده کرد مرا محنت نگار به در فزده فزده و دیدیم آشکار به از آنگاه
 که این عالم و هم را در غم آورد و بخواسته غم بستم بر جان و بخواسته
 بخواسته بستم غم بر دلها انداخته و بخواسته بستم غم بر دلها انداخته
 بستم غم بر دلها انداخته و بخواسته بستم غم بر دلها انداخته

هیچ در میان نیافتیم که در فضای امکان صدای مومنان است
 ازلی این عالم دینی را چنان بیزان مصلحت وزن کرده است که بمقدار هر
 کم و بیش نیست هیچ فعلی و هیچ قوی بیرون وزن نیست همه در دل وزن
 از نیمنی مصرع خدا را در دل برنده رازیت به معنی هر چه در خیالش
 گنجید در پله کن گنجید و هر چه در پله کن گنجید در صحرای کن فیکون رسید
 نو این عالم خیال تجلیست که از خیالهای وی این نوع هزاران خیال
 خیال وی هست و هیچ خیالی بخالی مانند دارد بیت سبحان من بخیرنی
 دانه سوا به فهم و خرد بکده کمالش بروراه به تیغ غیرت بر سلسله غیرت
 چنان رانده است که هیچ در میان نمانده است و باران رحمت بر گل
 و خار چنان فشانده است که عبارت دوست و دشمن کیسونهاده است
 بیت این همه عکس و عی نفس مخالف که نمودن یک فروغ رخ ساقیست که
 در جام افتاده آری چندین ظهورهای گوناگون که در نظر است اینهمه
 یک فروغ رخ دوست است که در آینه کون عکس چون پیدا شده

از نیمی بر وجه خویش نشید ایما باشد یعنی هر کس بجبهه تو حقی دارد و تو حق و کمالش
 دنیا و آخرت بهر راست که تو چه بران است بهیت بر نقش خود است فتنه
 نقاش و کس نیست درین میان تو خوش باش به در میان وجه ما وجه
 حضرت است صلی الله علیه و آله پس خاص خاص گراید و عام بعام میل نماید چنانچه
کمال شیئی یرجع الی اصله از نیمی است و سلسله پیری و
 مریدی طالب و مظلومی بوجه حضرت صلی الله علیه و آله و البسته است و
 به محبت این وجه عاشقان و مشتاقان روی او بسوی همه وجه متوجه
 اند یعنی در ذات حق و در صفات مسافر چنانچه زبور عاشق کل را حالتی است که
 بر روی آن هر گل باران خوش میداند و در هر که میرسد پیاله محبت از شوق او پاشد
 باز مفرقه دوست در هر که می در آید بصال یازمانه جانسوز کنان می بر آید
 بهر چنانکه سیر بسیار دارد اما قرار بر سر خار خار دارد و جوهر گل رخسار مار جان
 عزیز خود را نثار توان کرد پس عبارتی که هست از وجه است زیرا که این مقام
 عاشقی و مشوقی است و در گذار بی نهایتی حسن خود مکرر است فانیما

تَوَلَّوْشُمْ وَجْهَهُ اللَّهُ عِبَارَتِ از وجه های اوست کُلِّ مَحَلِّهَا
 فَإِنْ وَجَّهَهُ سَرِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ شَارِتِ
 بدات اوست پس هر سوئی که هست و هر ساری که هست و هر عبارتی که هست در
 وجهه است نه در جنب ذات تفکر و فی صفات الله و لا تفکر
 فی ذات الله یعنی چنانکه ذات است آنجا که نودنه فکر تو در ذات هر
 که فکر تو داری که واقعی باشی اما که در راه عاشقی و عشوقی می پویی هر
 فکر که داری و هر عبارتی که آری و هر ذکر که گوی و هر عشقی که جوی رواست
 قطعه وصل تو به صفت که جویند خوش است به راه تو بهرقه م که جویند خوش است
 روی تو بهر نظریه بخند که گوست به ذکر تو بهر زبان که جویند خوش است به آبی
 بعد از حصول وصول کریم صبوریم میباید بود یا به عکس راوی و توقف نباشد
 یعنی کریم صبور را در همه چیزهاست بهات ای شمع بزم خفا تا
 وای آفتاب شام مشتاقان وای صبح رویت کلید هر شامی وای تارفت
 بهر دلی دایمی از آنگاه که قامت تیر تو بر دلف دلم رسیده است و از

شادی آن خدنگ غم مرد و عالم از جانم رسیده است آبی جانمن بجان تو
 که جانم در بر جانها از برای تو جا کرده است با همه جانها جان خواه تو باشم و هر
 جای که ترا خواهد آن من باشم و دیدم ای عالم که بسویت داراست یقین دان که
 در بر دیده و دل غم دیده با برودیت باز است پس هر که خواهی و هر که رو
 آری بجز ما را هیچکس را در میان نه پنداری معلوم باشد روشن باد ازین نکته
 حال شتیا تم که از قاف تا قاف بر رخ دلفرای تو شتیا تم بود اسطه
 چندین شوق نمیدانم که در وصل و یاد در فراموشیهات میهای آبی
 عطا بموجب خطای یا صفای خود که شقای بیار نیست باز در شایان
 اهل و فانیست بخایر بچارگان کردن بر تقصیرات من همیشه بر کم
 نگران باش یقین دان عمری که بحضور تو میگذرود نه از بقاست بلکه در سر
 نفسی بی تو چه جفا میکنم آبی جانمن از محض ضعف در راه وفا و اماند
 حق که لطف تو همیشه اتصال نفرماید عجب است که بچاره ازین باد به
 با جان برآید اما هر که غم بان آستانه دارد هر چند که نشانه تیر بلا

بسیار خواهد شد بلکه پروانه دارد و پروانه رخ صفاست آری هر دو یکدیگر در هم
 تو دم زده است هر چند که رواست قبول اداست و هر دو یکدیگر بر دو راضی
 هر دو در آن است بیت به تقصیر و فایده کم کن که آب چشم من به بنور اندر کش
 تخم و غایب و دیدارها به الدنیا ساعه فجعلها فیها طاعة
 و عت این طایفه در فهم خدا بودن است و در دریای مقصود غایب مان
 و به نصیحت این قوم غافل شدن از آن فهم است و از ذکر و ادله قیاما
 و قیامت و اکثایت بآن فهم است و بعد از استقامت این فهم عمده است
 از میان بر خیزد یعنی جبارت نفس و شیطان خلق و دنیا خیر و شر این همه
 که در آن درین صفا صفائی پذیرد یعنی پنبند به جز آن نور نه بنده است
 در میگذرستان دیدیم پر نشانی بیانی کفر در و پیدانی بوی مسلمانانی به
 و بآن فهم تقصیر شدن ممکن نه مگر که کریم عنایت محض نفرماید و الا نه بسی
 تعلیم هرگز نیست بنیاید اما هرگز عنایت حق بدایت میکند معلوم نیست که
 بکدام عنایت بآن بهایر سازد و هر که در چنگ این فهم در آید تا ابد خلاص

ممکن ندارد و اینکه درین فہم دلیر آمد روی بود کہ بعفت شیر آمد با بودیت
 بمنزل زمین عجب خلکی کہ عرش نبرد آمد مرغان این گلزار پرور لا شکافی دار
 وستان این شراب نیک بجانی برآند و نهنگان این قلم از زور و نگار
 بیکاری آرد آری ندیمان شاہ را با فروری چکار بیت اسل دل
 ذوق فہمی دیگر است بہکان نہ فہم مرد و عالم برتر است بہ آما صلیان
 محراب بروی آن روی در غار ہمیشگی اند بخیر کہ در آن حضور شعور از خوشتر
 نداند المصالح غایب عن الصلوٰۃ ایشا تہ چون فرات است
 ہو یکم ارواحی مجاہد قال یلی کو یان سجده شتا فتد ابدا بر
 برآستند پس بنویسند در آن سجده اند و خوانند و در آن قیام ایشان است
 و دنیا را کوع ایشانست و آخرت سجود ایشانست بخیر نماز فعلی دیگرند
 و بخیر وضوی ذات قرانی دیگر خوانند و بخیر استغراق قعودی دیگر نیارند
 و بخیر سلام سوئی دیگر نپندارند پس بودگی دنیا بمقابلہ رکوع است این
 بہت حضرت الدنیا ساعۃ فرمود یعنی دنیا بجای سکونت نیست

چنانکه رنج و رنار اما روزه داران میشتاق میایند بجز دیدار و لذت
 افطار رواندازند و از صبح زل تا شام ابد پیچ طعام و انعام میل کنند
 ای چنین باده مسافر اینهم در مسافری را وطنی است تا که بطن اصلی خود سر
 قرار ممکن ندارد و وطن عام دیگر است و وطن خاص دیگر و وطن صانع دیگر و وطن
 مریضان دیگر و وطن زیاده ان دیگر و وطن عاشقان دیگر و وطن عارفان دیگر و وطن
 موحدان دیگر اما موحدان متوطنان دایره هویت اند کج نشینان غافل
 عدم و ناسگان در یابی محیط اما عاشق مطلق و عارف کامل و موحّد و مریض و
 حضرت بود صلی الله علیه و سلم از نعمت حق سبحانه و تعالی در بابش سر
 للعالمین فرمود که در هیچ جای محروم نباشد و هیچ حالی مغضوب نکند از
 ظاهر و باطن در نظرش بجز محبوب نبوده یعنی همه کس از زبان خبر
 نمی کشود ای جان من محبت که هست دور و دور و یکی ظاهر و یکی باطن در
 ظاهر غیرت است و در نمونه باطن حیرت است با چون نظر عاشق بکار
 میرسد آنگاه در نمونه ظاهر و شتاق و در نمونه باطن محو و بابت و شتاق

در این زمین و در این زمانه ایستادگی کن و در این راه ایستادگی کن

این ترخیصیه در تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵ صادر شد

استاد محترم و مولف محترم حضرت مولانا محمد رفیع الدین صاحب

تفاهت و غیرت انگریزی از مردان او که قیصر و از ان مقام

بگویم چنان نشان رسیده باشد که اگر خوشی بنویسد و داری باید که آن

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَقَدْ رَاسِدًا إِلَى دِمَاسٍ

القلمی سے دلائل پر گزرنے کی انکوی بہ باغش نرسد میر خد کہ در بجا آید

است یکدم که بایست بخت است در کنار بیدار باش مانور و

عقربا قیوس : در یاد است و یاد گشت عین و دیدار است در عالم

سابق را گویند و سقانی میسر را گویند و هر دو به یک است که بخشد

بسم الله الرحمن الرحيم وادعني باسمي مستحق

از شما بدو محبت و محبت منکر و دو عاشق اورا گویند که در نظر من خبر

دیگر نه بنفید خبر معشوق خبری دیگر را اندر بحر غیوب بیت تسبیح عاشقانت
خم زلف این نگار به در بر نمی فرستد همین آید یار یار به و مراد زلف است
و مراد از خم بکیات گوناگون است یعنی مسلم و کافر عاشق و عاشق معاد
و کذب مطیع و عاصی عالم و باطل و شیار و غافل مخمور و عاقل این همه
خسای زلف نگار است و در بر نمی سوزی از امر است و همه را می بیند
تا که پرده من تو در میماند از رخ حقیقت مسلمانی نهانت و فیکه اگر که
شعنی شود و آفتاب حدت بر آسمان اسلام تابد و ظلمت کفر و شرک در روی
شعاعش محو مطلق گردد و حقیقت مسلمانی پدید آید تا او عارف مسلمانی
در خود حاصل کند یعنی صفت مسلمان کم آزار و سخت سایه او بر بدی نماند
بر همه مشار بر یار و اغیار است یکسانیت را برای خدمت یکتا به یک
پای استاده همه حال شاگرد و شاگرد بحث از دو کون آنرا و باید تا آثار رحمت الهی
بر چنین نور یار اظهار نماید آنگاه در زمره صادقان دیندار در شمار شایسته
در کار خیر و صلاح عالم از وی تقصیر نیاید همچنین کسی نور اسلام روشن شود

و دام رویش چون بدو نینر نماید و همیشه در نظر برنا و پیر مقبول محبوب آید
 سنگ نیست که مقبول دلبا قبول حق را شاید بیت طریقت بحر خدمت خلق
 نیست به تبسج و سجاده و دلق نیست به آری سیکس روزه و نماز بدرجه
 مراد نرسیده بی غلامی دلبا کسی روی خواجگی ندیده سنگ نیست هر که بر شمع
 دلبا پروا نمی کند بغیر از انگی ذات رسیده که درین جهان بصفت یگانگی

زیت وی دران عالم روی مقصود ندیده من کاف فی هدیه

اعنی قصی فی الاحمره اعنی بیت اگر صدر قبولی آرزو داری
 پوشای بهمت روز و شب در پوزه میکن بر در دلبا به وای شبها
 بلند پرواز وای عند لب گلشن باز وای بصفت عاشقی در نیاز وای
 محل معشوقی باناز وای از ناز ناوک در جگر وای از ساز تو سوز در جان
 وای سرکش کش و غریب نواز وای در خوبی بی همتا بر خراب شده
 خویش نظری اندازد وای از شراب شوق تو سر دمدم بهوش وای
 در یاد تو خنجم که از نیمه فراموشی بیت نه انجمان بهوشم ای بهشی

روئی بکه با خوشی تنم در ضمیری آید باز آری ضمیری که بیاد یار میفرست
 یاد دیگران از وی تغییر است و آن سینه ایست که سر بر سلطان بی نظیر
 و یار و یار محو مسکه در شیر است بی بهات بی بهات از آنگاه که در خلوتخانه
 غیب هویت نقاب معشوقی بر پوشیده و همند ناز را بصد نهزار سازد و میرد
 محبت چو لاگری نموده و نیزه ناز بدست بی نیازی کرده و سنان شوق
 در سینه شوخگان نهانیده از میان آزاد بود و چو گمان خیال بر نای مجنون
 گویی دار از حال کمال رسانیده و نهایی مشتاقان پایمال ساخته و بکنند
 زلف طوق در گردن پیدلان انداخته کشاده کنان از جهان و از اهل
 جهان بیرون کشیده و در زندان محبت محبوس ساخته تا ایشان از دور
 دور باشند و دوران از ایشان محب یعنی الاولیاء تحت قضا
 لا یعرفهم غیر عینی می بهات می بهات معشوق با ناز عاشق
 جانبا زار بهر ناز چندین پروا ساز کرده است تا مردم در سوز باشند
 از سوز شوق شمع حسن معشوق را افزاست بهیت یکبار گشتی زان

عجب سزا بچوگان به مضطرب حال گردان من سرگردان را به زلف جگر سزا
 که حسن افزای اوست بر رخ جهان آرای که میکشد خیال آن دارد که
 عاشق بکار دلی سروبی یار از یاد آرد و در میدان اضطراب گویی وار
 سرگردان سازه و چون زلف بر رخ کشیدن افزای حسن بهم است و حجاب
 بهم پس سرود و حال بر جان عاشق قربانی است دیگر مراد از زلف خودی عاشق
 است یعنی از دران خودی خود خود را خراب بسیار دینخواهد که در میان
 بکنند و دینخواهد که این از میان بر خیزد و بر آن که رخ بر زلف زیب ندارد و بر
 بر رخ منهای عشوق زلف میر جاستی است گاه پریشان بسیار دوگان
 در جمعیت می آید و در پریشانی و حیرانی و در جمعیت غایب پس این خودی
 میخواهد و این را در خودی میدارد و از بیغنی است که فرمان شدای
 محذور با قرار است و اما از تو بیقراری مطلوب ابریم و بقواری مگر در فراق
 و فراق ممکن نیست مگر در جدایی و جدایی ممکن نیست مگر در خودی آری
 بنظر این خودی دیگر داشت که خود را در میان میافت و نالید

سب محمد که مخلوق محمد ابریم ازین درد بود آری چون عاشق نباشد
 حسن معشوق را انصاف که دید و بر خوبی وی خراب که کرد چون من نباشم حسن با که
 نازند والله خیر السرا فین معنی خب کانه تعالی بهترین را رقت یعنی
 بر فانی را بطلب سانه هست اما طلب کمال باید سنگ نیست من طلب
 شعی و جد و جد یعنی هر حق که حق حقها خواهمی حتی آن حق باشی
 هر که از و چیزی خواهد او را از آن چیز محروم نمیکند اگر درین جهان نماند و در آن
 جهان برساند ای داننده نهان و آشکارا هر که قوت بقوتی دارد او را با آن
 قوت رساند زیرا که تو بهترین را ز فانی پس قوت عام محبت دنیا است و
 قوت خاص محبت مولی است هر که هر چه میلی دارد قوت او همونست چنانچه
 میل قوت بخون بود پس هر محبتی قوام به محبوب خود دارد و از غلبه محبت سیح
 محبتی از محبوب خود جدا نیست المرو مع من احب برین شامدا
 ای جان من موت که هست گویند عاشقانست در بزم با دیه سیای بکار و
 شامای بمل ساخته و سیح شود و به نقش عشق برین کرده بکار برده اند

تا بد فارغ بروی نگارنا حاضر نخواهد بود و موت که است همه را بخورد و آسایش
 موت را بخوردند تا که موت را بخورد و در زمره مردان نتوان شمرد زیرا که مرد عاقل
 را می گویند و آنکه مغلوب بدوست است از بدوست بر او را مرد چون گویند تا که
 بر همه غالب نیاید مرد نشاید گفت پس اجل که است بر ملک جان شان دخل
 ندارد و چون که جان عاشقان در شغل مشاغل دوست نقل میکند و آن خودیش
 سیاحت است از نفعی است که بفرماید فرود این جان عاریت که بجا نماند و در دو
 روزی خوشتر بنم و تسلیم دی کنم به همه هاست و مهمات در کمال نیستی خود
 هم نیست اگر چه در محل هستی همه کس در دوستی تمام غایتش است و نیستی خلوت
 آسایش در غایتش بقراری و در آسایش آرام و این هر دو صفت شاه عشق
 است اما عاشقان بعضی در محلی استی اند و بعضی در مقام نیستی و آنرا که مستند
 حاضر از غایب در و آنرا میگویند ماضی مستقبل حال چون مقصود حال همه
 حال حال است یعنی در ماضی چه بود و مستقبل چه آید چون در همه حال
 همین حال پس عبارت ماضی و مستقبل خیال است چون قوی قوی قوی

پس هر چه خواهم کنم کسب الله ما فی السموات و ما فی
 الارض چون آسمانیان و زمینیان همه در ذکر انداز روی منعی همه
 در یک فکر اند پس انبی عاصی کسیت و مطیع کدام بیت بذر کش هر چه بینی در
 خروش است بذلی داند در معنی که گوش است آبی انگه در نظر تو خبر تو
 نیست و خبر نظر تو ماطری نیست پس حاضر و ناظر تو باشی و بر همه کار ما خبر تو
 دیگری قادر نیست آری در نظر دوست خبر دوست دوست نیست
 بلکه در دوستی دوست هم دوست چون دوست گفته اند دوستی نه
 دوست آبی کج نشین کج مطلق این عالم مرکب است بر رنگ ابلق هر چند
 که عجایب پیرا داری اما نخواهم که بیش از ی کجرا نگه پرده از میان پرده
 ما را در خود غایب دار فرم برن یک بخور و از دست جان کنان خلاص کن
 چرا و شوار باید کرد بر ما آسازا به اما در ربودگی مانمودگی دوست
 یعنی هر چند که روش از روشنی است و بواسطه تاریکی معلوم است و
 الا نه در محض روی نمودم ست خوش گفت اند گفت لی قلب

لَوْ عَصَيْتَهُ عَصَيْتَ اللَّهَ یعنی مرادیت اگر بغضای کنم آن
 دل را بغضای کرده بشم حق را آری دل که هست مقام تجلیات حق است
 از این معنی گاهی بصفت کشونی و گاهی بصفت محوئی گاهی بصفت قادری
 گاهی بصفت عاجزی گاهی بصفت خداوندی گاهی بصفت بندگی گاهی
 بصفت عاشقی گاهی بصفت معشوقی گاهی بصفت عارفی گاهی بصفت
 معروفی گاهی بصفت موحدی گاهی بصفت مشرکی گاهی بصفت
 مسلمی گاهی بصفت کافری گاهی بصفت هستی گاهی بصفت نیستی
 گاهی بصفت قرب گاهی بصفت بُعد گاهی غایب گاهی حاضر گاهی
 جمیع گاهی متفرق گاهی عز و ن گاهی شاد این همه تجلیات شاه عشق
 است که هر دم به تجلی دیگر متجلی میشود پس هر حالی که آید مرید آن حال باید
 بود و هر چه بردی فرماید در پی آن شاید رفت رخت خطا و صواب یکسو
 نهاده همه حال خود را در میان نباید آورد و داد و داند و کار او یعنی اند
 خود بینی دیده را بستن است خدا بین باید بودن است فرد

نقاب و پرده ندارد و نگار و نگاش تا به تو خود حجاب خوری حافظ از میان بر خیزد

و آنکه میگوید اَلْاِيْمَانُ اَقْوَمُ بِاللِّسَانِ وَيُصْدِقُ بِالْقَلْبِ

و آن چیست اقوام لا اله بجز آن و تصدیق لا اله الله بدل پس راست

گفتن بدل روشنائی ایمانست یعنی حق اقوام و تصدیق راست باشد

حجاب در میان نماند اما بدان دروغ گوئیم که لا اله الا الله میگوئیم و

را در میان می بینیم از نعمت ایمان باید داریم که دروغ گفتن از حق ایمانست

از نعمتی است یارب تقدیری ایشان که در شان شان فرموده اِنَّ الله

مَعَ الصَّادِقِينَ کذاب بدخشی و ما را در کار صادقان خود

کن هر چند که کذابان از کذابی خود ب عالم و این تپاک بیان بیانم صراحت

محبت و پیاده عشق بخشان می نایم ناسی آن هستی خود را بیازم و غفلت گیر

فِي الدَّارِ الْاُولَى هُوَ دَرِ مَحَرِّ مَكَانِ اِنْدازم بهیت روی تو

کس نمی بیند است رقیب هست به در غنچه دلت غنایب هست به آری

روی تو خود کس ندید یعنی هر که هست بهی بی و مرا و از قیاس

او دین کفر و اسلام امر و نهی طاعت و معاصی و تکلیف های شرع و غیر آن
 تکلیفات عقل که در پیش است همه رقیبان آن روی اند بهیت ره عقل
 بنحیث هیچ در پیش نیست بهر عارفان بخود این غنیت به دیگر مراد از رقیب
 چشم و زبان و گوش و دست و پا عقل و هوش اینهمه رقیبان آن روی اند
 اما اینها رقیب هم محیب هم زیر که ظهور هم این است و همین حجاب ظهور است
 و همین حجاب شد پس این حجاب بر خیزد ظهور هم بر خیزد و چون ظهور بر خیزد
 چندین ذوق و شوق با آنکه آنگاه دیگر مراد از غنچه پرده است یعنی در
 چندین هزار پرده های صفت نور ظلمت نهانست چگونه روی او کسی عیان
 نمید یعنی چنان ظهور شده است که مستور گشته است و هنوز بوی آن
 گل خوش بوی ظاهر نشده و در آرزوی آن روی صندل را عاشق بتیقار اند
 دیگر مراد از غنچه دل است و طالب عنده لب و اگر دیگر داند آن کعبه طوافها
 دارد چون ناگاه از کرم باد عنایت بوزیر آن غنچه دل بایسته یکایک
 بسکفت و از بوی آن عاشق عنده لب و ار مست و بخود ذکر و در ظهور

رقیب فانی شود و عبارت رقیب و غلبه با آن زبان که در پرده است
 چون از پرده برون نماید کس در میان نیاید آنگاه در ذوق آفا چنان
 دیوانه باشد که هیچ گماند و یگانده را داخل درین میان نماند اگر گوشت جان بشوید
 مردم با یک آفا الحق از هر شئی خیر است و جز آن با یک با نخی دیگر در عالم
 نیست اما این زبان حال در منصور تعالی آمد تا چندین ذال حاصل گشت
 چون خواججه حسین منصور حلاج رحمه الله علیه را پاره پاره کردند و بسوختند
 و خاکسترش بپاشیدند اما با یک را نتوانستند خردن تا پس معلوم است
 که آن با یک از منصور نبود آفا آنرا از زخمی برآید و درخت در میان نه
 چه عجب که منصور برآید و منصور در میان نه بیت من نمیگویم اما الحق یار
 میگوید بگو بن چون گویم چون مراد له از میگوید بگو بن طالبان حق را در نظر
 آید میشود و بهدایت او هر کرا غایت میکند یکی اول حال دوم آخر حال
 بنظر اول از لوح دل حرف غیر را شستن است و بنظر آخر حال نقش الله
 را بران تخته ثبت کردن است یعنی اول خود را در خدای مینید و این نظر

فانی بسیار دو آخر خدا را در خود می یابد و این نظراتی میگرداند یعنی قائم بصفه
حق میشود از جهت بقا داریم دار و بعضی این اولیاء الله لا یعولون
بر این شایسته است مخرج هرگز نبرد آنکه در حق ندهد و بعضی به اول می شود و آخر
در سهومی آیند که آن موت بود و این حمایت از صفی نقیب الله تعالی اول بود
زایا ذکر دو آخر حیات را بعضی خلق الموت و الحیوة آری تا که نبرد
زندگی که شود و از این موت و از این حیات میگذرد و توقف نیست مگر طایفه
حق را که ایشانرا موتی دیگر و حیاتی دیگر است بواسطه قوی که پیش از مردن
خود مرده اند پیش از آن که بفریاد رخت آنجا برده اند بگذر ازین
بیهوده مقال چون بپرسیدند از تو در حق تعالی آری
پرسید که چینی است اما مراد ازین این است که تو خود را همه حال در میان
بسیار و جمیع حرکات و سکانات نظیر ذوالجلال دار و دیده و دل برین
مشکلات بگردانده اند و در حق تعالی یقین ندارند
و از صفی قوی آنست که اگر چه بپرسند و بگویند که بانی

حصول این نظریه از نو حاصل شود و عین صواب است ناسی آری آنکه در یک وحدت
 لا شریک است که غرق در فارغ از غرقه فرق اند بهیت من چون فکرم بدست
 حالت از بی بی که چون الف راست گشته که کثرون بی آبی جان نفس نیست بزرگ
 معشوق است تا هر ساعت از پس پرده زبان ناز با عاشق جان باز را گوید
 و از برای ذوق گفت و گو و جست و جوی این پرده را باز نمیکند و هر دم
 میباید که این پرده را بدر و بیای یعنی ناسی **الْإِبْتِغَاءُ** **الْإِبْتِغَاءُ**
 اما مقدر و دیدن این پرده بدست ماند از آنکه خوردند و دریده نشود و در
 دریده شود و رم و کشیده باشد یعنی طالب که بود و مطلوب کجاست و
 بست از پس پرده این که گفت و شنود بی چون پرده بر افتد نه توانی و نه
 من حیثیات بهیمات عاشق بیچاره بی تدبیر است آن دارد که پرده
 خواهد بدین در افتاده را یکوقت در خود خواهد کشید اما ویر که بست بر
 ماق است یعنی هر چند که در ترشاق تر و هر چند که مشتاق تر و هر
 و هر چند که تر و هر چند که تر و هر چند که تر و هر چند که تر و هر

بر دل نهاد ایمنه و از خویش با بهر میهمانست میهمانست عجب دل داری که
 هر کوی گرفتاری و بهر بازاری خریداری و بهر خریداری انگاری و بهر انگاری
 اسراری فرد و نسیب نسیبی با چشم شوخ آن دایره که چشمش چو تو در
 گوشه بیماری گذرد و بد و بلا هر چند درین نفوذ متفرق باشتی نفس و شیطانی
 مثل تو دنیا کفر و اسلام پیرو تبریشت و درون خیمه را در ویرانه جمع
 کن و در تنگنای معرفت بیانی و بدست عشق غلوه بند و در دریای
 وحدت پروت کرب لا یقیر لک بعد ایت سر به احدی
 و ایت سلام علی من التبع الهدی انجربت النون و
 خاتم الطبع

الطبع

ختم خاتمه از مطبع سلطنتی و امیر سلطان

المرقوم الطبع بتاریخ یازدهم شهریور فی مقدمه شش و زود
 بحسن سعی کار پر و از آن بانظر هم رسید با بعد التوفیق علی
 کتابت کاتب الحروف شیخ احمد بن محمد نقی ساکن سلطان

اعلان

برادران فاضل مکین و مشتریان با واد و
واضع و چاپ با و که این کتاب از فردا
تقدیر سلطان التارکین قاضی محمد الدین
تارکین از تبرکات است بنده و ماچین
فاضل با بی بر یک طرف از کتب طبع کنان
سید که بدون اجازت فقیر قصد طبع
نفرایند و در عرض نفع نقصان خود
گوارا ندارند

فقط

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستنار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۲۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۳۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۴۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۵۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۶۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۷۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۸۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۹۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا
 ۱۰۔ اگر کسی نے اس کتاب کو پڑھا تو اس کا دل بے گناہ رہے گا

